



ملاقات شبانه

مرجان اسماعیل آبادی

با الهام از شعر کوتاه رابرت براونینگ.

Meeting At Night

در نهایت هر دو به سوی یک ستاره درخشان کشیده می‌شوند و قلب هایشان همان ملودی بی انتها را
به هم پیوند می‌زند.

بخش اول:

ملاقات شبانه

(ملاقات شبانه)

وقتی ملودی تصمیم می‌گیرد که بمیرد

چپتر ۱

"دنیای خاکستری"

سال ۲۰۲۴"

Melody

دستش دور گلویم بود، بی‌جهت تمام تلاشش را می‌کرد که بهم فشار وارد کند، اما همچنان با یک دستش گردن مرا گرفته بود، چقدر احمق بود. باید با دو دست گردن مرا می‌گرفت که بتوانی حداقل محکم‌تر فشارش دهی. افراد دور و برم، بهتر بگویم، هم‌کلاسی‌هایم و نصف دیگرشان که حتی ما را نمی‌توانستند واضح ببینند سر جاهایشان بودند. خیلی‌هایشان فکر می‌کردند که این یک شوخی‌است. پس من هم هیچی نگفتم. آنها من را مانند فردی می‌بینند که مدام غر می‌زند، باز هم هیچی نمی‌گویم. حقیقت همیشه واضح است و نمایان.

اما حالا بهتر است به این فکر کنم که چگونه دست کثیف هم کلاسی ام را از دور گردنم جدا کنم. مثل یک احمق به من خیره شده و فکر کرده که برایم ترسناک است، قدش خیلی کوتاه است. همچون نخود ریزی می مانست که به دنبال دعوا و جنگ بود. خسته ام.

فقط به او فشار می آوردم تا در نهایت مرا ول کند. اما او هم در جهت عکس، بهم فشار وارد می کرد. حالا دستانم را گرفته بود و قصد ول کردن آنها را نداشت.

دلم می خواست دستش که دور گردنم بود را محکم بگیرم و بکوبم به میز شیشه ای کارگاهمان؛ به طوری که خُرد شود و تک تک استخوان های انگشتان کوچکش ترک بخورند. دلم می خواست خودم را رویش بیندازم و هزاران مشت محکم تقدیمش کنم. همه ی مشت ها را مستقیم به صورت او بزنم و همانطور ادامه دهم؛ باید به خاطر لمس کردن من، تک تک استخوان هایش را خُرد می کردم. شاید اینگونه می توانست هیولای درونم را ببیند. اما اینکار رو نکردم و حالا مانند رویایی در سرم، شاید هم آرزویی باید در ذهنم نگهش دارم.

ازت متنفرم.

ازش متنفرم.

از تمام آنها متنفرم.

اگر زمانی بود که می خواستم دوست آنها باشم، دیگر نمی خواهم

-هوی!... یه تکونی بخور دیگه!

او گفت.

سریع او را هُل دادم و به صندلی اش کوبیده شد.

-دست کثیف رو از گردنم بکش آشغال بی خاصیت.

طوری بهم نگاه کرد که انگار ناراحت شده بود.

به بقیه هم کلاسی هایم نگاهی انداختم.

روی صندلی هایشان نشسته بودند.

انگار نه انگار که دوست بودیم و خیر سرشان می توانستند حداقل چیزی بگویند. مانند: هی! تمومش کنین!... یا جلوی دعوای ما را می گرفتند.

دعوای ما جدی نبود، به قدری که آن را یک شوخی دیدند، حتی استادمان.

آخرسر، خودم را کنار کشیدم. خوشحال شدم که یک لگد محکم به پایش زدم. اما در آخر، باید می رفتم دستشویی تا صورتم را بشورم و یکم از این حال دربیام، جدی می گم.

حال بدی داشتم و هیچ کدام از احمق هایی که هم کلاسی هایم بودند حتی به خودشان زحمت ندادند که حال مرا بپرسند. اگر این را جلوی آنها می گفتم؛ باز هم به من می گفتند که غر می زنی، با اینکه حتی فرق بین غر زدن و شکایت را نمی فهمیدند.

به نظر خودت، می فهمی؟

وقتی که من را آنگونه قضاوت می کنند، چیزی جز افسوس ندارم که برای آنها بخورم. چون آنها فقط چهره ای که بهشان نشان می دهم را می بینند و دیگر هیچ. قضاوت من نکن. به هیچ وجه. نکن.

کلاس رو ترک می کنم.

ما چند کارگاه داشتیم، و بیشتر در کارگاه شماره ۳ کار می کردیم. یک پرده ی مزخرف زرد رنگ داشت که هر وقت می کشیدیش کل کارگاه یک رنگ زرد کدر و افتضاح به خودش می گرفت.

درست بعد از اینکه تمام وقت را منتظر بودم تا زنگ تفریح به صدا درآید، وسایلم را جمع کرده بودم و همچنان در دستشویی مانده بودم. نمی خواستم ریخت هیچ کدامشان را ببینم. بگذار سرگرم طراحی باشند. بگذار سرگرم هر کوفتی که دوست دارند باشند.

من قرار است فرار کنم!!!

زیپ کیفم را محکم می‌بندم و آن را روی دوشم می‌اندازم و بعد... به سمت در باز مدرسه می‌دوم. معاون من رو دید و خیلی از انجمن کوفتی مدرسه هم من رو دیدند اما باز هم به فرار ادامه دادم. بهم می‌گفتند: صبر کن!!! فکر می‌کنی کجا داری میری؟؟!!

من هم فقط سرعتم را بیشتر می‌کردم و پی در پی می‌دویدم تا اینکه به خیابان اصلی رسیدم.

و آن زمان که با شور و اشتیاق از هنرستان فرار می‌کردم حسش کردم. لبخندی بر لبانم نشست و چشمانم برق تازه‌ای به خود دید.

بلند فریاد زدم:

-گور بابای همتون!!!

خیلی خوشحال بودم.

بگذارید خودم را معرفی کنم. خیلی از شماها من را می‌شناسید، و خیلی هاتون هم نه. برای تازه وارد ها...

اسم من ملودی، ملودی اسکای‌رین؛ حداقل ترجیح می‌دهم شما اینگونه مرا صدا بزنید. سال پیش، وقتی که ۱۵ سالم بود؛ در شبی بارانی و سرنوشت ساز. درست وقتی که داشتم از خانه فرار می‌کردم درحالی که گمشده بودم. در دل تاریکی شب با پسری آشنا شدم. او بسیار زیبا بود، چهره‌اش و صورتش همانند موهایش سفید بودند و بی‌رنگ. برهنه بود و فقط شلواری سفید به پا داشت. از آشنا شدن با آن دیوانه یک سال می‌گذرد. الان ۱۶ سالمه. هیچ حس خاصی ندارم، جدی می‌گم.

هنرستان میرم. و خیلی هم دوستای خوبی دارم. هم کلاسی هایم رو هم دوست دارم، فقط یکم بی‌شعورن؛ واقعا اشکالی هم نداره ها!

البته، بلانسبت شما.

بهتون یک وقت برنخوره!

من عاشق هنرستانم. هیچ وقت، تأکید می کنم، هیچ وقت و به هیچ وجه در چنین مدرسه ای نبودم و سال پیش برایم یک عذاب بود. اما دوست عزیزم، دیوانه ی شیرینم، اری بهم کمک می کرد که این عذاب قابل تحمل تر باشد.

منظورم این است که من مدام از مدرسه فرار می کردم و یا خیلی از روز ها مدرسه رو می پیچوندم . بیشتر هم با کمک اری .

یعنی، خیلی خوشحال می شدم اگر او می آمد به دنبال من. حتی با اینکه در مدرسه ای دخترانه بودم، اما همیشه او را تصور می کردم درحالی که در یکی از زنگ های مزخرف و حوصله سربر مدرسه در کلاس را با لگد می کوبد و باز می کند و مرا بلند می کند و باهم فرار می کنیم.

من عاشق این فانتزی بودم.

اگر بگویم الان هم هستم، مرا دیوانه می بینید؟

الان سه ساعت میشه که از مدرسه فرار کردم. احتمالاً مثل تمام بار های قبلی که این کار رو کردم به مادرم زنگ بزنند. مادرم دیگر برایش عادی شده است. بیرون رفتن من در شب ها برایش عادی است. حتی فرار از مدرسه و کلاس هایم هم برایش عادی شده است.

او کار جدیدی پیدا کرده، در شرکتی جدید کار می کنه و حقوقش خیلی بیشتر شده. به طوری که دیگر نگران او نیستم. حداقل نه مثل قبل. من حتی خودمم کار می کنم.

آره درست فهمیدی. من هم شغلی دارم، فقط برای اینکه به مادرم کمک کنم. می‌دونم درآمد من در مقابل او و زندگی ای که داریم چیزی نیست؛ اما دلم می‌خواهد هر جور که می‌توانم به او کمک کنم. بیشتر شب‌ها رو، درست وقتی شیفتش را داشته باشم در یک کافه کار می‌کنم. قهوه‌ها و موکا‌هایی که درست می‌کنم رودست ندارند؛ باید حتما امتحان کنید. اما خودم شخصا چای رو ترجیح می‌دهم؛ شکلات داغ هم گزینه دیگری است که خیلی دوست دارم.

و بقیه‌ی روز‌ها رو هم بعد از مدرسه، به صورت آنلاین انگلیسی درس میدم. در یک آموزشگاه نه چندان شناخته شده، اما حقوق بیشتری نسبت به کافه دارد.

اما اشتباه نکنید. هنوز چیزهای زیادی هست که باید یاد بگیرم تا بتوانم معلم بهتری باشم. اما در حال حاضر معلم دوره‌ی کودکان هستم. یه جورایی خیلی مشکله که زبانی بیگانه را یاد بگیرند وقتی حتی هنوز زبان مادریشان را بلد نیستند.

امان از پدر و مادرها و توقعات آنها.

دارم پول‌هایم را جمع می‌کنم.

دارم از تمام توانایی‌هایم استفاده می‌کنم تا بتوانم پول دربیارم و به مادرم در خرج زندگی‌مان کمک کنم.

مدرسه هیچ کاری برایم نکرد. هیچ کاری.

در اتاقم بودم، لباس مورد علاقه‌ام رو پوشیده بودم و با شور و اشتیاق فقط منتظر آن بودم که هوا تاریک شود. ماه کامل نمایان شود و من خانه را ترک کنم.

صدای باز شدن در خانه رو شنیدم. مادر از سرکار برگشته بود اما این بار دیرتر.

-ملودی، تو باز این کار رو کردی.

-من کسی رو کتک نزدم محض اطلاعات. و سلام مامان.

-انگار برنامه چیدی دوباره فرار کنی و یه بهونه‌ی دیگه جور کنی، مگه نه؟

به سمت مادرم رفتم تا کتش را از او بگیرم. واضح بود خسته‌تر از آن است که حوصله‌ی بحث کردن با من را داشته باشد، درواقع اهمیت چندانی نمی‌داد.

گفتم: دارم میرم دوستم رو ببینم.

-دوست؟ تو هیچ‌وقت حتی اسمش رو هم به من نمیگی. همونه که هرشب میری دیدنش؟
چقدر ضایع بودم.

هرچند او نمی‌داند که اِری اوایل اسمش را به من هم نمی‌گفت. درست در شبی که او را دیدم. در شبی که راه خانه‌ام را مانند کودکان بی‌دقت و ساده لوح گم کردم.

من به طوری دستپاچه شده بودم.

ملاقات با اِری در شب‌ها، تمام چیزی بود که می‌خواستم و البته ناگفته نماند که تمام چیزی بود که برایم اهمیت داشت. من دوستان زیادی ندارم، در حقیقت هیچ دوستی ندارم.

و اِری، تنها کسی بود که مرا درک کرد و دستش را به سمتم دراز کرد.

نگاهی به مادرم کردم. دوباره نگاهمان به هم دوخته شده بود. مانند ریسمان هایی که به هم متصل بودند، او چیزی نمی‌گوید و من هم چیزی نخواهم گفت.

-می‌خوای بری؟

در جوابش سرم را آهسته تکان دادم.

-زود برگرد خونه.

سرش را بالا گرفت و با دقت به من خیره شد.

در نگاهش احساس کردم که چیزی بیشتر می‌خواهد بگوید. اما در نهایت، مادرم هیچ‌وقت چیزی که در دل دارد را بیان نمی‌کند.

درست مانند من.

همیشه به من می‌گوید که زود برگردم، بیشتر شب‌ها درست وقت‌هایی که می‌خوام اِری رو ببینم. شاید هم هنوز از این ناراحت است که زمانی مخفیانه از خانه فرار می‌کردم تا بتوانم اِری رو ببینم.

قبلا هیچ دلیلی برای این وجود نداشت که شب از خانه بروم بیرون، مخفیانه در کوچه‌های تاریک پرسه بزنم یا به دیدن کسی بروم. اما حالا دلیلی دارم.

درست وقتی که او را دیدم دلیلی برایش پیدا کردم.

دلیلی برای نفس کشیدن.

-زود برمی‌گردم.

این را می‌گویم و خانه را ترک می‌کنم.

دیگر شب شده است. درست سر زمانی که هرشب تعیین می‌کنیم که همدیگر را ببینیم.

و در پارک مورد علاقه‌ام.

قدم هایم را تندتر می‌کردم و از اینکه می‌خواستم او را ببینم بسیار هیجان زده بودم، انگار این اولین بار است که دوست عزیزم را می‌بینم.

سرد بود، یک شب سرد دیگر.

از دور می‌توانستم سایه‌ی او را ببینم. می‌توانستم ببینم که منتظر ایستاده است. او همیشه منتظر من می‌ماند.

وقتی که رویش را به طرف من برگرداند برایش با لبخند دست تکان دادم.

لباس سفید رنگی پوشیده بود، اما تمام دکمه هایش باز بودند و سینه هایش نمایان بودند. اندام و تن سفیدش همیشه نمایان‌اند، به راستی او همچون خدای یونانی ای می‌مانست که از درگاه زئوس رانده شده بود و به زمین پناه آورده بود. حداقل این چیز است که به او می‌خورد.

هیچ وقت دلیل برهنه بودنش را نمی‌فهمم و او هم به من نمی‌گوید. شاید او دوست دارد اینگونه لباس بپوشد؟ یا اصلاً چیزی نپوشد. به هر حال این وقت شب افراد زیادی این بیرون پرسه نمی‌زنند که توجه‌اشان به او جلب شود.

او عجیب است. و در عین حال مجذوب کننده.

با لبخند شیرین و همیشگی‌اش دستانش را آهسته بالا برد و به سمت تکان داد.

دو تاب همیشه خالی بودند و من و اری همیشه روی آنها می‌نشستیم و باهم درباره چیزهایی که نمی‌توانستیم به بقیه بگوییم حرف می‌زدیم.

کارهای روزانه‌ای که انجام می‌دهیم، چیزهایی که به بقیه می‌گوییم، و فکرهای بی‌معنی که در ذهنمان خطور می‌کند را برای هم تعریف می‌کنیم. به جرعت می‌توانم بگویم که هم او و هم من،

شنونده های خیلی خوبی هستیم. اما او از من خیلی بهتر است. اری بدون شک از خیلی ها بهتر است.

سکوتی بینمان جاری بود.

اما در دل این سکوت، آه که هیچ نبود مگر احساس دهشتبار ستمدیدی...

به هم خیره شده بودیم و چیزی نمی گفتیم.

سرانجام صدایش سکوت را شکست. صدایی ملایم و مهربان که باعث می شد احساس دوست داشته شدن بکنی و در عین حال از هم فرو بریزی و در عمق پوچی غرق شوی.

-باز هم اومدی.

-چون می دونستم که منتظرم میمونی.

این را گفتم و به او نزدیکتر شدم درحالی که داشت به تاب کناری اش اشاره می کرد. تابی که کنارش ایستاده و بهش تکیه داده بود، سرانجام من و او روی تاب های خودمان نشستیم.

-به نظر زیاد خوب نمیای.

این را با چنین لحنی گفت که حاضرم همه چیز را بدم تا دوباره بشنومش.

چقدر ساده برای این پسر قلبم تیر می کشید.

همانطور که با دستانم زنجیر های نقره فام تاب را گرفته بودم گفتم:

-یه دعوی کوچولو و یه فرار کوچولو از مدرسه.

-همچین هم که کوچولو به نظر نمی رسه.

-چرا اینطور فکر می‌کنی؟

-چون کاملاً معلومه که تورو بهم ریخته.

دستم برایش رو شده بود. هیچ وقت نمی‌توانم به او دروغ بگویم، می‌دانستم. اما باز هم سعی داشتم درباره اتفاقات امروز چیزی نگویم. ما هیچ چیز را از هم مخفی نمی‌کنیم، حداقل این قولی است که به هم داده‌ایم.

و بعد او طوری سرش را کج کرد و نگاهش را به من دوخت که می‌توانستم در آن غرق شوم و برای مدتی طولانی به چشم‌های سیاهش خیره شوم.

بعضی وقتا چشم‌هایش به مات می‌خورند و بعضی اوقات هم میشی. شاید هم ترکیبی از هردوی این رنگ‌ها باشند. به هر حال چشم‌های او ردی از هاله‌ای سیاه در خودشان آشکار می‌کردند که نمی‌توانستی نگاهت را از آنها بندازی، هیچ جوره نمی‌توانستی.

-فکر کنم خودت بهتر بدونی با بحث کردن با من به جایی نمی‌رسیم و اینکه من اینجا تا بهت گوش کنم؛ همیشه همین کار رو کردم. می‌تونی بهم اعتماد کنی، ملودی.

او طوری اسمم را صدا می‌زد که انگار کلید تمام چیزهایی بود که می‌خواست درباره‌ام بداند و احتمالاً هم همینطور بود. هنوز نمی‌دانم چطور می‌توانم به راحتی به او اعتماد کنم. من هنوز هیچی از او نمی‌دانم.

هیچی.

زنجیرهای تاب رو محکم‌تر از قبل گرفتم و پاهایم را به زمین پارک کشیدم تا بتوانم تاب رو تکان دهم. درحالی که اری آهسته تاب می‌خورد و تلاش زیادی برای تکان دادن خودش نمی‌کرد. من می‌خواستم با تمام سرعت ممکن تاب بخورم.

-می‌دونی اِری، وقتی درباره‌ی سن و سال حرف می‌زنیم خیلی ها فکر می‌کنن یک سال و یا دو سال زمان خیلی کمی برای بالغ شدنه.

این را گفتم و سرم را بالا گرفتم، اجازه دادم تا باد لای موهایم برود و آنها را مانند برگ های درختان پاییزی پارک تکان دهد.

-خب؟ نکنه می‌خوای بگی بعد از گذشت یک سال احساس بالغ شدن داری؟

اِری با پوزخند این را گفت و یکی از پاهایش را آهسته به تاب من زد تا سرعتش را کم کند.

-نه اصلا. نه تنها که هیچ بویی از بالغ شدن نبردم، بلکه احساس می‌کنم وابسته‌تر هم شدم. من فقط طی یک سال بدبختی رو یاد گرفتم؛ اینکه چطور به بهترین شکل ممکن یک بدبخت و بدشانس تمام عیار باشم.

این را گفتم و بعد نگاهم را با یک پوزخند به چشمان مُرده‌ی اِری انداختم. گاهی اوقات فکر می‌کنم که فقط من نیستم که می‌توانم مرگ را در چشمان اِری ببینم.

-فکر کنم تو فقط به خودت سخت می‌گیری.

-من فقط احساس می‌کنم سال ها داره خیلی زود می‌گذره، حتی گاهی اوقات یادم میره که ۱۶ سالمه، انگار همین دیروز بود که تولد ۱۵ سالگی‌م رو جشن گرفتم.

خنده‌ای عصبی کردم و دوباره سرعت تاب رو زیاد کردم.

ادامه دادم:

-ممکنه چیزی که می‌گم خیلی مسخره باشه اما احساس می‌کنم دارم پیر میشم -

قبل از اینکه حتی بتوانم حرفم رو کامل کنم، اِری شروع کرد به بلند خندیدن. انقدر بلند قهقهه زد که تکه کلامم رو از یاد بردم و حتی شک کردم که اگر چیز خنده داری میان حرفم گفته باشم.

به او با تعجب نگاه کردم که هنوز داشت می‌خندید و چند قطره اشک دور چشمانش جمع شده بود.
آنها را کنار زد و بعد از اینکه نفسی عمیق کشید روبه من نگاه کرد.
-تو خیلی بچه‌ای.

-هی!!! آدم تو یک سال خیلی تغییر می‌کنه!!!

-جدی میگی؟ مثلاً...؟

-ا... خب مثلاً هرچی بزرگتر میشی بدبخت تر میشی.

لبخندی زدم، اگه سرم رو برنمی‌گردوندم حتما از خنده پاره می‌شدم. قیافه‌ی اری الان واقعا دیدنیه.
لبخند روی لب اری کم کم محو شد.

-وقتی بزرگتر میشی، بدبخت تر نمیشی؛ فقط درک عمیق تری نسبت به زندگی پیدا می‌کنی.

تک تک کلمات اری؛ همچون زمزمه‌ای فراموش نشدنی در ذهنم جای گرفت.

با اینکه یک سال باهم دوستیم؛ من هنوز چیز زیادی از

او نمی‌دانم. درواقع هیچی.

حتی نمی‌دانم که دقیقا چند سال از من بزرگتر است. اما حسی به من می‌گوید که بیشتر از یک یا دو سال باشد.

اجازه دادیم سکوت بینمان حکمفرما شود، عمیقا آرزو می‌کردم امشب؛ کاری بیشتر از روی تاب تکان خوردن انجام بدیم.

سرم را روبه او برگرداندم. بخشی از درونم می‌خواهد تمام احساساتم را برایش بیرون بریزم، به طوری که جای هضم هیچ کدام از آنها را نداشته باشد. ایده‌ای در ذهنم دارم که بیان کردنش از عملش هم بدتر است؛ اما همچنان می‌خواهم این سکوت را خرد کنم.

-امشب ۳۰ اکتبره.

این را گفتم و با گونه های سرخ شده منتظر واکنشش ماندم.

-فردا هالووینه.

-خب... فردا هالووینه .

هر دو همزمان این را گفتیم و سریع نگاهمان را به یکدیگر دوختیم.

موجی مرگبار از هیجان در قلبم شعله گرفته بود .

داشتم چیکار می کردم؟ اری رو برای جشن هالووین دعوت می کردم؟! یا اینکه به نحوی می خواستم

تاریخ تولدم را به یاد بیاود؟ هرچی. من که به جز اون دوستی ندارم.

-به نظرم بامزه میشه اگه با کاستوم جادوگر بینمت.

اری این را گفت و چشمک زد.

واقعا اینطور فکر می کرد؟...

-جدی میگی؟

این را گفتم و سعی کردم لبخندم را که عاری از هیجان بود را پنهان کنم.

-می خوای هالووین رو جشن بگیریم؟ لباس های عجیب بپوشیم و نصف شب بریم قاشق زنی و

درحالی که زنگ در خونه های خیلی هارو می زنیم فرار کنیم؟ بعدش بیایم پاتوق همیشگی مون یا

روی پُل و احتمالا اونجا تورو به یک رقص تانگو یا والس دعوت کنم.

دهانم باز مانده بود.

به اری خیره شدم که برای بیان تک تک اینها نیاز به هیچ مقدمه ای نداشت و با آن ظاهر فریبنده اش

به من چشم دوخته بود.

-فکر کردم قرار نیست به رقص دعوتم کنی.

با چشمک جوابش را دادم، درست مثل خودش.

و همچنان داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم.

او من را به رقص دعوت کرده بود.

اری من را به رقص دعوت کرده بود.

اما فراموش کرده بود که شب هالووین، شب تولد من است.

او می‌خواهد در شب هالووین با او برقصم.

-فکر می‌کنی چه لباسی به من میاد؟

اری این را پرسید و زنجیرهای تاب رو رها کرد. همچنان با تعادل خودش را نگه داشته بود؛ احساس

می‌کردم که دارد با تاب کلنجار می‌رود و اصلاً اندازه‌اش نیست. (همینطور هم بود.)

چه لباسی به اری می‌آمد... معلوم است.

-خون‌آشام.

این را گفتم و نگاهم را به نگاهش که مات و مبهوت به من خیره شده بود دوختم.

-چرا اینطور فکر می‌کنی؟...

انگشت شستش را روی لبش گذاشته بود و انگار سعی می‌کرد که ذهنم را بخواند، سرش را کج کرد.

-خب واضح. پوستت خیلی سفیده، و همچنین موهای سفید رنگی هم داری که تورو بیشتر شبیه یک ومپایر می‌کنه و من باور دارم که لباس های سیاه هم بهت میاد. راستی... چرا موهاات سفیده؟ رنگشون کردی؟

اری کمی سکوت کرد. به نظر نمی‌خواست جوابم را بدهد، اما دروغ هم نمی‌خواست بگوید. انکار ناپذیر است که اینبار نمی‌تواند طفره برود.

-رنگش نکردم، چند سال پیش کاملاً سیاه بودن و من حتی متوجه نشدم که کی انقدر سریع سفید شدن؛ من عادت داشتم که با قیچی رد های سفید موهام رو کوتاه کنم که سیاه باقی بمونن. اما بعدش دیگه اهمیتی برام نداشت.

گمان می‌کردم به خاطر ژنتیکش باشد. اما همچنان خوشحالم که با من صادق است. حتی اگر همه چیز را نمی‌گوید؛ اما هیچ‌وقت دروغ نگفته است.

حداقل من اینطور گمان می‌کنم.

-به نظرم که خیلی باحالت. خیلیا میرن رنگشون می‌کنن تا این شکلی دربیاد. پس موهاات به صورت طبیعی سفیده، خیلی جالبه.

تصور اینکه روزی موهای اری سیاه بودندن برایم دشوار است. درواقع اصلاً نمی‌توانم او را با موهای سیاه تصور کنم و البته...

نمی‌توانم او را چیزی غیر از برهنه بودن تصور کنم. انگار که عادتش بود پیراهن نپوشد و فقط با یک شلوار سیاه همراه با کمربند براقش در شب پرسه بزند؛ که البته اینطور هم نیست که جذاب نباشد. اصلاً دارم چه می‌گویم؟ دارم به چی فکر می‌کنم؟!

وزش باد، موهای هردویمان را نوازش می‌کند و هردویمان سرمان را بالا می‌گیریم تا به ستاره‌های کوچک که در آسمان سیاه رنگ به سختی دیده می‌شوند خیره شویم. آسمان؛ همچون جامه‌ی سیاه رنگی بر تن کرده بود که به سختی می‌توانستی ماه کامل را هم پشت ابرها ببینی، انگار که درخشش و نورش کافی نبود تا اثبات کند که...

هنوز اینجاست.

-نمی‌خوای از دعوای کوچولویی که تو مدرسه داشتی برام بگی؟

سرم را روبه‌اری چرخاندم و سعی کردم تا حد امکان پاهایم را به او نزدیک‌تر کنم. هم دوست داشتم نزدیکش باشم و هم اینکه در دامن مشکی رنگی که پوشیده بودم پاهایم یخ کرده بود.

-یه دعوا با هم کلاسیم بود. الانم قراره جوری رفتار کنم که انگار نه انگار وجود داره، دیگه حضورش رو حس نمی‌کنم. چیز مهمی نیست، دعوای کوچیکی هم بود.

-مطمئنی؟

وقتی این رو پرسید، قلبم محکم کوبید به سینه‌ام.

-خب نمی‌دونم.

"لحظاتی از امروز در ذهنم تداعی شدند که تمام تلاشم را می‌کردم تا بغضم را در گلویم نگه دارم، به حدی که داشتم خفه می‌شدم".

-نه، چیز خاصی نبود.

اما مگر باور دروغ برایش راحت بود؟

حداقل این احساسی بود که من داشتم، از این ناراحت شدم که چرا سر مسائل کوچیک ناراحت میشم.

احمقانه‌است، مگه نه؟

-باشه... اگه نمی‌خوای چیزی درباره‌اش بگی مجبورت نمی‌کنم.

-خیلی خوب میشد که وقتی داشتم از مدرسه فرار می‌کردم تو میومدی دنبالم.

-ها؟

-یعنی که مثل یک شاهزاده چاقو به دست بیای دنبالم و همینقدر خفن من رو فراری بدی.

-باشه ولی اون شاهزاده‌ی سوار بر اسب نیست؟

-هرچی. با اسب می‌خوای کجا بیای آخه؟

-با چاقو می‌خوام چیکار کنم؟

-ای بابا اری!!!

شروع کرد به خندیدن. بحث کردن با او، تنها چیزی بود که ازش لذت می‌بردم. چون می‌توانستم خنده‌های زیباش رو ببینم، انگار که او هم بدش نمی‌آمد که من رو اذیت کند. خنده‌هایش شیرین بود. یک خنده و بعد ذوب شدن قلب من برای صدای لطیفش، فقط یک تعریف کش دار.

یا به قول امروزی‌ها زیاد کردن پیاز داغ نیست. خنده‌های او به همراه صدای کلفتش واقعا جذاب بود، به طوری که تمام تلاشم رو می‌کردم مسخره‌ترین چیزها را به او بگویم که فقط خنده‌هایش را بشنوم.

چیزهای زیادی وجود دارند که از اری دوست دارم. برای مثال موهای سفیدش، چشمای سیاهش که انعکاسشان عمق پوچی دنیا را برایت نمایان می‌کنند. فقط اینها نیستند، خیلی بیشتر... خیلی بیشتر...

از همان شبی که او را برای اولین بار دیدم، می دانستم که قلبم را به فرد درستی داده‌ام.
فهمیدم که عشق من برای او کافی نیست. چیزی درباره‌ی او نمی‌دانم، اما دوستش دارم؛ با تمام
وجودم آرزو می‌کنم که او هم چنین احساسی را به من داشته باشد، البته اگر من برایش کافی بودم.
اری برای من زیاد است، بیش از آنچه که آرزویش را دارم.
-ملودی.

نامم را صدا می‌کند و با انگشت سردش؛ دسته‌ای از موهایم را از صورتم کنار می‌زند.
-داری می‌لرزی.

البته. اما گمان نمی‌کنم به خاطر سرما باشد.
از روی تاب بلند می‌شوم و آن را درحالی که هنوز به جلو و عقب تکان می‌خورد رها می‌کنم. دستانم
را بالا می‌برم و آنها را برای اری باز می‌کنم، انگار که می‌خواهم او را به آغوش بکشم.

-پس چرا نمیای و گرم نمی‌کنی؟
لبخند زدم و به دستان بزرگ و سفیدش خیره ماندم.
مرا به آغوش بکش.
مرا در آغوش نگه دار اری. شاید این آخرین بار است که چنین درخواستی از تو دارم. خواهش
می‌کنم مرا درک کن.
"گرم کن".

پوزخندی بر لبش شکل گرفت.

آهسته از جایش بلند شد و به قدری نزدیک شد که تفاوت قدمان آشکار شد، او خیلی قد بلندی داشت. به طوری که اگر می‌خواستم او را ببوسم، باید روی پاشنه‌ی پا می‌ایستادم. (البته اگر اینها هم برای این کار کافی بودند.)

لعنت به من، لعنت به ذهن آشفته‌ام.

گودی‌های سیاه زیر چشمانش، نشان می‌دادند که او هیچ‌وقت خواب و استراحت ندارد. بدن و اندام‌های ورزیده‌اش، نشان می‌دادند که او سختی‌های زیادی کشیده است. به طوری که انگار تمام زندگی‌اش را برای زندگی کردن جون‌کنده است.

چقدر که من این پسر را دوست دارم، حتی برای من هم نیست. نه. قطعاً من مالک او نیستم و او هم نیست.

اما خیلی دلم می‌خواست که او برای من باشد...

-اری...

به صورت زمزمه وار نامش را صدا زدم. به قدری که احتمال می‌دهم نشنیده باشد.

و طوری خودم را بهش نزدیک کردم؛ انگار که هر لحظه ممکن بود سرم را در سینه‌اش فرو کنم و به او تکیه دهم.

لبخند زدم.

-من... یه تصمیمی گرفتم. احمقانه‌اس که به تو میگم،

اما به هر حال... اینطور نیست که کس دیگه ای رو داشته باشم نه؟

-گوش می‌کنم.

-من...-

به چشم هایش چشم دوختم، با تمرکز داشت بهم نگاه می‌کرد. انگار که داشت می‌مرد تا ادامه را بشنود.

اما من ناامیدش خواهم کرد... وقتی که با لبخند تک تک این کلمات رو بیان می‌کنم:

-من تصمیم گرفتم که بمیرم.

-چی؟...-

-شنیدی.

اری دستش را روی صورتش می‌گذارد و تارهای سفید رنگ موهایش را که همیشه جلوی چشمان او هستند را کنار می‌زند.

-آره آره ملودی، خودم خوب می‌دونم که چی شنیدم. اما اصلا نمی‌فهمش. یعنی چی؟

-یعنی خودکشی.

سکوت.

کاملاً مطمئن بودم طوری که داشتم با لبخند بهش نگاه می‌کردم آن هم بعد از چیزایی که گفتم، حتماً فکر می‌کرد که دیوانه‌ای بیش نیست. یا حداقل الان عقلم رو از دست دادم.

-عقلتو از دست دادی؟

دیدی گفتم؟ همیشه واکنششون همینه.

سرم را یک بار پایین و بلافاصله بالا گرفتم.

-کاملاً جدیم. خیلی بهش فکر کردم تا اینکه فهمیدم

وجود ما توی این دنیا بی‌معنیه. حداقل وجود من.

اما درحقیقت، این دنیا حتی ارزش این را هم ندارد که افرادی پاک تر از من هوایش را تنفس کنند. ما پاک و بی‌گناه تر از آنی هستیم که بار زجر چنین دنیای بی‌رحمی را بر دوش بکشیم. شاید هیچ‌وقت حتی به آرزوهایمان هم دست پیدا نکنیم، پس چرا زنده‌ایم؟ چرا کودکان کاری که شب‌ها در خیابان‌ها پرسه می‌زنند باید با سن کمشان تاوان چیزی که حتی مقصرش نیستند را پس بدهند؟ چرا افراد فقیر و بی‌خانمان باید برای تکه‌ای نان شب و روز گدایی کنند؟ چرا این دنیا فقط برای ثروتمندان ساخته شده‌است؟ چرا مردم عادی نمی‌توانند زندگی‌ای شاد را بدون نگرانی‌ای برای فردایشان تجربه کنند؟

چرا جامعه افرادی با ایده‌های بزرگ را به تمسخر می‌گیرد و مدام جلوی پایشان سنگ می‌اندازد؟ و چرا هایی دیگر... آنقدر که تمامی ندارند.

حال از نظر شما، این دنیا هنوز ارزش زندگی را دارد؟

آنها مارا تشویق می کنند که جنگنده باشیم. و برای زندگیمان بجنگیم. اما من حتی نمی دانم که برای چی می جنگم. زندگی ای که هیچ وقت در کار نبوده؟ یا امیدی که وعده اش دروغه؟

اینگونه بود که تصمیم گرفتم بمیرم. تصمیم گرفتم این دنیای ظالم را ترک کنم. تصمیم گرفتم چشمانم را بر حکومت و سیستم فاسدش ببندم. تصمیم گرفتم تمسخر دیگران را نشنوم. حتی اگر زندگی ام بدترین نباشد، باز هم مرگ را به داشتن و تحمل چنین دردی به نام زندگی ترجیح می دهم.

وقتی که سرم را به طرف دیگر پارک چرخاندم دست های سرد اِری رو حس کردم زمانی که داشتند از انگشت های من جدا می شدند و فاصله می گرفتند.

او از من دور شد.

-چ- چی داری میگی برای خودت... شوخیه دیگه نه؟

و بعد شروع کرد به خندیدن.

بیشتر شبیه به یک خنده ی عصبی تا خنده ای عادی.

-نه... گفتم که، وقت هایی هست که بهش فکر می کنم چقدر دلم برای این جهنم تنگ میشه. برای مامانم همینطور. اما هیچکس قرار نیست دلتنگ من بشه، می دونی؟... این دردناکه.

در این دنیای خاکستری؛ کی قرار بود دلتنگ من باشد؟

حقیقت همیشه دردناک است.

درست مثل زندگی تیره ای که دارم.

-چی باعث شده اینطور فکر کنی؟

-امممم خب... من بیشتر خسته شدم تا اینکه بخوام یک درد رو متحمل باشم. از تحمل مردم خسته شدم. از دروغ خسته شدم. از خودم خسته شدم و یه جورایی میشه گفت کل این دنیا خسته کننده شده؛ هیچ راهی برای بهتر شدن باقی نمونده.

این دنیا...

فاسد شده.

-من فقط حس می‌کنم دلیلی برای بودنم نیست، حتما مگه باید دلیل خاصی پشت خودکشی یه نفر باشه؟ پشت مرگش... غمش... و احتمالا درد هایی که کشیده و هیچکس ذره ای اهمیت نداده یا حتی ندیده.

-فکر کنم خیلی خیلی خیلی... خسته ای.

-آره.

و بعد... به طوری که اصلا انتظارش رو نداشتم، او چند قدم سریع به سمتم برداشت و دستش را روی سرم گذاشت.

و گونه‌ام رو بوسید.

-چ-چی؟!...

"-اگه دلیلی برای وجود تو نباشه، قطعاً برای هیچکس نخواهد بود. تو هم یک انسانی. حتی اگه دنیامون، کشورمون؛ هرچیزی که داریم رو از ما بگیرن، انسانیتمون رو نمی‌تونن بگیرن. تو یک انسانی و اندازه‌ی هر انسان دیگه حق زندگی داری".

احساس می‌کردم قلبم به سینه‌ام محکم می‌کوبد و می‌خواهد از سینه‌ام جدا شود. گونه‌هایم گرم شدند. گرما رو در کل بدنم احساس کردم؛ و همچنان جملات

اری در ذهنم جوانه می‌زدند، انگار که صدایش یک نوت موسیقی بود که هیچ‌وقت از ذهنم بیرون نمی‌رفت. حتی اگر می‌خواستم او را فراموش کنم، باز همچنان به او فکر می‌کنم.

-چ- چرا گونه‌ام رو بوسیدی؟!...

-هیچی؛ فقط احساس کردم این تنها راهیه که می‌تونم توجهت رو جلب کنم، انگار که توی یه دنیای دیگه بودی.

چی؟!...

-تو...-

-من منحرف نیستم.

-یه چیزی رو مخفی می‌کنی!

-نه نمی‌کنم.

لبخندی بر روی لب او نشست و به دیوار تکیه داد.

احساس می‌کنم می‌خواهد بازی کند، اما نمی‌فهمم چرا.

-دست از این توهمات بردار. البته اگه هنوز به مادرت اهمیت میدی.

می‌توانستم تمام خاطراتم با مادرم رو ببینم که چگونه در ذهنم تداعی می‌شوند و از درون شکستم و خرد شدم. هیچ‌وقت نمی‌خواستم او را ناراحت کنم اما کم کم دارم به این فکر می‌کنم که...

آیا اصلاً برایش اهمیت دارد؟

-باید برگردم خونه.

-باشه.

او یقه‌اش را صاف کرد، هنوز هم قصد نداشت دکمه های لباسش را ببندد. تعجب می‌کنم که چطور سرما نمی‌خورد.

دستش را لای موهایش می‌برد و آنها را به طور مجذوب کننده ای کنار می‌زند و صاف می‌کند؛ درحالی که پوزخندی بر لب دارد.

من هم برگشتم تا راه خودم را به خانه برم و پشت سرم را دیگر نگاه نکنم؛ درست مثل او.

حالا که هردویمان به همدیگر پشت کرده بودیم...

-تا فردا شب، ملودی من.

لحظه ای جا می‌خورم. فقط برای اینکه مطمئن شوم.

چیزی که شنیدم درست بوده‌است.

سرم را به سمت او برمی‌گردانم.

اصلا قصد ندارد برگردد و به من نگاه کند.

و مرا چطور صدا زد؟...

"ملودی من؟"

با لبخند، فقط توانستم نیم رخش را ببینم و بعد او دستش را بالا آورد و به سبک ایتالیایی ها دستش را تکان داد که معنای آن خداحافظی بود.

-آریودارچی، ملودی: (arrivederci) * . به معنای: تا دیدار بعد. به امید دیدار دوباره به زبان ایتالیایی

گونه هایم سرخ شدند و همچنان او را تماشا کردم که پارک رو ترک می کرد؛ دستانش را در جیب هایش فرو برد و با قدم های آهسته اش به راهش ادامه می داد، انگار که به خودش همیشه مطمئن بود.

همیشه هست.

-Marjan Esmaeelabadi-



End of chapter 1

(ملاقات شبانه) "وقتی ملودی تصمیم می گیرد که بمیرد".

چپتر ۲

"بافنده ی رویاهات"

Melody

دقیق نمی‌دانم که چطور این اتفاق افتاد، اما دیشب احساس کردم که برای دقایقی روحم از تنم جدا شده بود. شاید هم بیشتر...

باران شدیدی می‌بارید و قطراتش انگار که به پنجره می‌کوبیدند و به همین دلیل برق کل خانه رفته بود. حتی کورسویی از نور دیده نمی‌شد و فقط تاریکی مطلق. از تاریکی متنفرم. برای همین احساس کردم که شاید مُرده‌ام.

اما قطعاً امکان نداشت که مرگ آنگونه باشد، نمی‌توانم این را انکار کنم که لحظه‌ای احساس رها شدن داشتم و خشنود شدم. فکر می‌کردم که مُرده‌ام و دیگر نیازی نیست به راه های مرگ بدون درد فکر کنم.

اصلاً چرا باید به اینها فکر می‌کردم...

یک چیزی میان خواب و بیداری بود، همه جا تاریک بود و من داشتم تلو تلو می‌خوردم و دستانم را به همه جای میز و زمین می‌کشیدم تا موبایلم رو پیدا کنم که کمی خانه را روشن کنم. احساس ترس می‌کردم و بی‌دلیل تمام بدنم می‌لرزید.

داشتم پدرم رو صدا می‌زدم.

انگار که هنوز زنده بود و روی تختش خوابیده بود. حداقل پنج بار فریاد زدم:

-بابایی... بابایی کمک کن... هیچ جا رو نمی‌تونم ببینم... بابایی کمک... کمک کن.

خیلی دردناک بود.

وقتی به خودم آمدم تعجب کردم که چرا حداقل مادرم را بیدار نکردم، صدای خرناس هایش به گوش می‌رسید و در خواب عمیقی بود.

برای همین با خودم گفتم که شاید اصلا فریادی نزدم و فقط در ذهنم پدرم رو بلند صدا می‌کردم و ازش کمک می‌خواستم.

اما انگار واقعی بود.

حسی که آن موقع داشتم، انگار که پدرم هنوز پیشم بود.

دلم برایش تنگ شده.

خیلی خیلی زیاد...

اما با وجود اتفاقی که اون شب افتاد، حس می‌کنم که راحت خوابیدم و جان تازه‌ای گرفتم.

کاش می‌توانستید ببینید که هوا امروز چقدر خوبه، ساعت ۵ صبحه و من دارم در پارک خالی مورد علاقم قدم می‌زنم.

اصلا انتظار ندارم که اری رو ببینم، خودش گفت که به خاطر شب زنده داری هایش صبح ها و ظهر ها را فقط استراحت می‌کند و می‌خواهد، یک جورایی مانده جغد است، جغدی سفید.

ما فقط شب ها همدیگر را ملاقات می‌کنیم.

و در طول روز، زندگی خودمان را اداره می‌کنیم.

امروز یک لباس جدید پوشیدم، لباسی جذب و آستین بلند یقه اسکی به رنگ مشکی. بیشتر به لباس های یقه اسکی علاقه دارم، مخصوصا وقتی که مشکی باشند. همراه با دامن کوتاه سیاه و جوراب شلواری مشکی.

یک کت سیاه و کوچک هم داشتم که خیلی بهش می‌خورد اما زیاد ازش استفاده نمی‌کنم.

آستین هایم را می‌کشم جلو که دستانم را بپوشانم و به سمت تاب های پارک قدم برمی‌دارم.

تاب های من و اری.

تاب خودم را رد می‌کنم و روی تابِ اِری می‌نشینم، نگاهی به زنجیر های زوار در رفته تاب می‌اندازم، رنگ هایش همگی رفته بودند و مانند قلب من کهنه و پوسیده بود.

به اِری فکر می‌کنم، به اینکه او واقعا کیست؛ چطور وقتش را بدون من می‌گذراند؟

اصلا به مدرسه می‌رود؟ بهش می‌خورد یک ارشد یا یک سال بالایی باشد، پدر و مادرش چگونه‌اند؟ اصلا پدر و مادری دارد؟ یا اینکه در چجور جایی زندگی می‌کند. البته که او هیچ‌کدام را به من نمی‌گوید، انگار که هنوز اعتمادی در من نمی‌بیند.

درحالی که من همین حالا قلبم را به او داده‌ام.

با اینکه یک سال است که به طور مخفیانه همدیگر را ملاقات می‌کنیم، اما هنوز هیچ چیز از یکدیگر نمی‌دانیم.

هردویمان راز هایی را در قلبمان و عمق وجودمان نگه داشته‌ایم که به یکدیگر نمی‌گوییم. ما درمورد خیلی چیز ها باهم حرف می‌زنیم و با این وجود هنوز هیچ شناختی نسبت به هم نداریم.

شاید هم احساسی که من به اِری دارم چیزی جز اشتباه نباشد، اما همین را هم نمی‌توانم بیان کنم. هیچ‌وقت نتوانستم به او بگویم که بهش علاقه‌ی خاصی دارم. به دنبال زمانی مناسب می‌گشتم که دوباره‌ی احساساتم به او بگویم، همه چیز را بهش بگویم و اهمیتی هم ندارد اگر که مرا رد کند.

تا قبل از رفتنم باید به او بگویم.

امروز ۳۱ اکتبره.

روز تولدم و،

شب هالووین.

ناگهان پاهایم را با سرعت خاصی محکم به زمین کوبیدم و ذوق کردم، نمی‌توانستم هیجان درونم را کنترل کنم. چند مدتی است که برای امشب صبر کرده‌ام و حالا وقتش رسیده بود که شب تولدم رو با اِری باشم.

قبل از اینکه بمیرم.

درست همانطور که او گفته بود، لباس جادوگری خریدم و قصد دارم که امشب آن را تنم کنم.

یک کلاه بزرگ و سیاه جادوگری که تقریباً از سال پیش تا الان نگهش داشتم که روبان های قرمز براق دورش پیچیده‌اند. همراه با لباس سیاه رنگ و کفش های پاشنه بلند و نوک تیز، به دلیل اینکه کلاه کاستوم جادوگر رو از قبل داشتم فقط لباسش رو خریدم. من معمولاً در هالووین لباس های خاصی نمی‌پوشم یا حتی آن را جشن نمی‌گیرم و فقط با لباس های عادی خودم بیرون می‌روم. مامان همیشه کیک های کشمتی و یا کیک کدو در شب تولدم درست می‌کند با اینکه هیچ جشنی در کار نیست اما باز هم نمی‌خواهد مرا ناراحت کند. اما الان اوضاع فرق می‌کند، حالا که دوستی برای خود پیدا کرده‌ام. شاید ایده‌ی احمقانه‌ای بود که هالووین رو جشن بگیریم و لباس های عجیب بپوشیم از آنجایی که حتی این جشن ما نیست. اما مگر فرقی هم می‌کند؟ جشن ها برای آن هستند که مردم را دور هم جمع کنند و صمیمیت بین بقیه را بیشتر کنند. اهمیتی ندارد که دین یک کشور چیست و رسم و رسوم های متفاوت از بقیه داشته باشد. مهم این است که مردم شاد باشند. از نظر من اشکالی ندارد اگر که مردم هرروز را جشن بگیرند و خوشحال باشند. جشن فقط برای ادای احترام به رسم و رسوم ها نیست، برای شادی دل مردم است.

پس اینبار یک هالووین متفاوت خواهیم داشت، من و اِری.

سعی می‌کنم پاهایم را آهسته بالا بیاورم و بر روی تاب جای دهم؛ به طوری که دستانم را دور زانو هایم حلقه کنم و زنجیر های تاب رو رها کنم.

برنامه های زیادی برای امشب دارم و بیشتر از هرچیز دلم می‌خواهد تمام آنها را با اِری انجام دهم.

دست اِری رو محکم در دستم می‌گیرم و همراه او در کوچه و پس کوچه های مختلف پرسه می‌زنیم مانند روح های سرگردان شب هالووین. اگر که خیابان ها به شکل ترسناک تزئین می‌شدند خیلی جالب می‌شد. برای همدیگر داستان جک خسیس رو تعریف می‌کنیم. همدیگر رو می‌ترسانیم و آب نبات هایمان را باهم شریک می‌شویم.

کاش می‌توانستیم باهمدیگر شیرینی درست کنیم.

یعنی او چه لباس خاصی برای امشب دارد؟

اصلا مگر او تاحالا لباسی پوشیده است؟ (به جز شلوار سیاهش)

و بعدش... شاید او واقعا من را به یک رقص دعوت کند. روی پُل یا در پارک.

دلم برای رقص هایمان تنگ شده.

خیلی وقت است که تمام اینها را در دفترچه‌ام نوشته‌ام و فقط منتظر فرصت مناسب بودم تا بالاخره با اِری انجامشان بدهم. من دفترچه های زیادی دارم. یکی از آنها مربوط به "چیز هایی است که هرگز نگفته‌ام" و چندین دفترچه‌ی دیگر از کار هایی که هیچ وقت نکردم. من عادت دارم تمام فانتزی هایی که در سر دارم رو در دفترچه‌ی خاطرات و یا بقیه‌ی دفترچه هایم بنویسم.

قصد دارم امشب را بیشتر با او بمانم، هرچه نباشد شب تولدم است؛ این کمترین آرزویی است که می‌توانم داشته باشم.

و البته بزرگ‌ترین آرزو برای من.

چه شبی بهتر از شبی که با اِری تانگو برقصیم؟

از بخشی که همیشه پاهایش را در رقص لگد می‌کنم کناره گیری می‌کنم.

نگاهی به ساعت می‌اندازم.

تازه هفت صبح است.

مثل اینکه امروز قراره خیلی کُند بگذرد.

پس فقط مانند روز های دیگر در انتظار شب می‌مانم.

در انتظار او.

* * *

با اینکه خیلی دیر به مدرسه رفتم اما هیچکس در کلاس نبود، من اولین نفر بودم.
دوباره.

تا دقایقی بعد... یک نفر وارد کلاس شد. در را نیمه باز رها کرد و به سمت نیمکت خودش قدم برداشت.
به کتابی که در دست داشتم خیره شدم.
"جشن هالووین" از "آگاتا کریستی"

این مانند یک رسم بود. اگر هالووین باشد، از قبل کتاب هایی با مضمون هالووین می خوانم و اگر
نزدیک به کریسمس باشد، کتاب های چارلز دیکنز را می خوانم. یا هر کتاب دیگری که داستانش
درباره کریسمس باشد.
مانند یک رسم نانوشته.

مثل هر روز دیگر، سلامی خشک به همدیگر می دهیم .
با صدای گرفته اش سلام می گوید، و من هم با لحنی بی تفاوت جوابش را می دهم و دوباره سرم را به
سمت کتاب برمی گردانم و صفحاتش را ورق می زنم.
بعد از چند لحظه...

صدای تق فندک را می شنوم.
و دوباره آن صدا را می شنوم.

بوی دود سیگار کلاس را در بر می گیرد.

کاملاً واضح بود که داشت سیگار می کشید. بوی دودش کل کلاس رو پُر کرد و من هم سرم را به
سمت او برمی گردانم و به او چشم می دوزم که چگونه زیر میز می رود که فقط چند پُک از سیگار
بکشد.

لبخند می‌زند. طوری می‌خندد انگار که مُچش را گرفته‌ام یا می‌خواهم او را لو بدهم.

اما من چنین قصدی ندارم.

اگر کسی می‌فهمید، قطعاً یک اخراجی داشتیم. شاید هم یک تعهد کوچک از طرف مدیر.

از جایم بلند می‌شوم.

به سمت در کلاس می‌روم و آن را کامل می‌بندم.

-بهتر نبود از اول می‌گفتی؟ خیلی جرعت داری.

وقتی این را آهسته می‌گویم او دوباره می‌خندد، این بار طوری نگاهم می‌کند انگار که جا خورده است.

موهای سیاه رنگش را که بسته بود کنار می‌زند و سیگار را لای انگشتانش آهسته می‌چرخاند.

-زود تمومش می‌کنم.

نگاهم را از او برمی‌گردانم و دوباره به سر جایم برمی‌گردم. به پنجره کلاس خیره می‌شوم که کامل باز است. با وجود تهویه کلاس، هنوز بوی دود نرفته و انگار که بیشتر شده‌است. امیدوارم با این کارش در دردسر نیافتیم، هرچند که من بهش هیچ ربطی ندارم.

تابحال حتی یک سیگار هم نکشیدم و برخلاف بقیه‌ی همسن‌هایم آنقدر خوش شانس نبودم که مشروب را امتحان کنم. شراب‌هایی از انگورهای مانده و کهنه... هیچ‌کدام.

به دود هم علاقه‌ای ندارم، ترجیح می‌دهم بزرگتر که شدم به مشروبات الکلی وابسته باشم تا دود و سیگار.

با دود حال نمی‌کنم.

احساس می‌کنم چیز درستی نیست. ما خیلی کوچیک تر از آنیم که بخوایم از دود سیگار لذت ببریم، دوست دارم اینگونه بهش نگاه کنم. چون خودم بهتر از هرکس می‌دانم که دود سیگار قرار نیست از اندوهم بکاهد یا باعث شود حس بهتری پیدا کنم، حداقل برای من که اینطور است.

در کلاس به سرعت باز می‌شود و او با کیفی بر روی دوشش وارد می‌شود.

روناک استیس

اولین دوست و البته دشمن من.

-اوه لعنتیا! بوی سیگار میاد!

این را گفت و پوزخندی زد، پایش را بالا آورد و محکم در را با لگد بست.

-میشه انقدر تابلو نکنی روناک؟ انگار نه انگار که خودت هفته‌ای یک پاکت تموم می‌کنی.

کیفش را از دوشش پایین آورد و محکم روی نیمکت کنار من گذاشت.

او پیش من می‌نشیند.

-عادلانه نیست! حداقل صبر می‌کردین منم پیام!

او سیگارش را خاموش کرد و از پنجره پرت کرد بیرون.

-شرمنده؛ دیر کردی.

روناک به سمتم آمد و کنارم نشست.

-تو چطوری خوشگله؟ شنیدم چند روز پیش تو مدرسه دعوا شده. باز کی رو خفت کردی؟

-خستم. و البته که قرار نیست درباره‌ی اون روز هم حرفی بزنم.

این را گفتم و کتاب رو بستم، آن را داخل کیفم قرار دادم.

-اگه فقط سعی می‌کردی آدمای اطرافتو نادیده بگیری زندگی بهتری داشتی.

نگاهش را به کتابی دوخت که در کیفم گذاشته بودم.

-این دفعه دیگه چه کتابی می‌خونی؟

-جشن هالووین آگاتا کریستی.

-فکر نمی‌کنی یخورده زیادی می‌خونی؟ انگار که واقعا به کتاب معتادی، یکم سعی کن تو واقعیت

باشی. همه چیز که فانتزی های توی داستانا نیست.

-این یه کتاب جناییه، روناک.

با این حرفش می‌خواستم یک مشت به صورتش بزنم.

البته که همه چیز و کل این دنیای لعنتی به کتاب بود.

اگه این کتاب ها نبودن چطور می‌توانستم دوام بیاورم؟ یا حتی زندگی کنم...

در هر حال این کتاب ها نمایانگر زندگی‌ای هستند که هیچ‌وقت نداشتم.

زندگی های از دست رفته‌ی من.

-هرچی. حالا که بحث هالووین شد، امشب هالووین پارتی دعوتم.

زیپ کیفش را باز کرد و یک آئینه جیبی و رژ لب کالباسی‌اش را از کیفش بیرون آورد.

-در جریانم روناک.

نمی‌خواستم به او محل بگذارم. حتی نمی‌دانم با چه قصدی اولین بار که او را دیدم، او را به عنوان بهترین دوستم شناختم.

برای چند مدت باهم بودیم و بیرون می‌رفتیم، اما بعد فهمیدم که او یک عوضیه. شاید هم خیلی تنها بودم تا فرق یک دوست واقعی با یک دروغ رو بفهمم.

اینکه هرروز قیافه‌ی نحسش را می‌بینم کافی‌است تا از درون منفجر شوم.

با نگاه عصبانیت چشمانش را برایم گرد کرد و دوباره به آئینه‌ی توی دستش خیره شد.

روناک، همان عوضی‌ای است که با ذره‌ای نگاه در چشمان حيله‌گرش می‌توانم به راحتی از درون خودم را به خاطرش لعنت کنم.

اشتباه نکنید، روناک به صورت ناعادلانه‌ای زیبا بود. هر هفته‌ی خدا یک رنگ موی جدید داشت و هر شب با پسر های مختلف می‌رفت کلاب.

اما اخیرا تغییرات زیادی کرده.

حدس می‌زنم به خاطر پارتنر جدیدش باشد. شب‌ها بیشتر وقتش رو فقط با او می‌گذرانند و موهای کوتاهش را یک‌دست و فقط به رنگ سبز نگه می‌دارد.

رنگ موهایش سبز کدر بودند، بیشتر تارهای موهایش به کرم می‌خوردند و انگار که رنگ سبز موهایش کم‌کم محو شده‌اند. و این یعنی چند مدتی هست که موهایش را رنگ نکرده و همان سبز کدر باقی مانده است.

شاید برای این رنگ موهایش را تغییر نداده که با رنگ چشمانش همخوانی داشته باشد. رنگ سبز روشن چشمانش.

-گفتم شاید امشب بخوای باهام بیای.

وای نه... دوباره شروع شد.

او دارد من را به مهمانی دعوت می‌کند چون نقطه ضعف مرا می‌داند. از آخرین باری که با او به یک مهمانی رفتم خاطره خوشی ندارم.

نه تنها که باعث شد تمام نوشیدنی‌های روی میز رو بشکنم، بلکه خودش را از آبرو ریزی‌هایی که من در جشن‌ها انجام می‌دادم جدا کرد.

اوه نه! معلومه که این دختر رو نمی‌شناسم!

همیشه‌ی خدا همینه. اصلاً پایه‌ی خوبی نیست. نه تا وقتی که پای خراب‌کاری درمیون باشد.

منظورم این است که وقتی در جایی شلوغ باشم، دست و پایم را گم می‌کنم. بیشتر وقت‌ها حتی نمی‌توانم خوب با بقیه ارتباط بگیرم همیشه یک چیزی رو خراب می‌کنم. چه در جشن، چه در کلاس‌های کوفتی.

اما وقتی با روناک می‌رفتم بیرون همه چیز کاملاً متفاوت بود.

از یک طرف، بهم اعتماد به نفس می‌داد و از طرفی دیگر، باعث می‌شد حس کنم که فقط یک وسیله‌ام.

می‌دونید منظورم چیه نه؟

خب بگذارید بهتر برایتان بگم. من درست مثل خیلی از دخترای دیگه بودم که همیشه دوست داشت آدم‌های خفن دور و برش باشن و حتی روناک از نظر من از اون آدمای باحال بود که وقت گذراندن باهاشون رو به تنها بودن ترجیح می‌دادی و این قبل از آن بود که بتوانم تمام نقص‌های وجودش را ببینم.

بی‌دلیل یک شخص رو بزرگ جلوه می‌کنید فقط برای اینکه افراد بیشتری دوست دارند با اینجور آدم‌ها بگردند تا بتوانند خودشون را با اینجور افراد سرگرم کنند.

البته که آنها هم درست مثل روناک چنین دیدگاهی رو دارند. از آن دخترهای لوسی که در کلاس محبوب جلوه می‌کنند و تمام بچه‌های کلاس دوست دارند دور و بر آنها پلاس باشند، به عبارتی... سگ‌های آنها می‌شوند.

و روناک هم در نهلیت این را می‌پذیرد. توجه بیش از حد بقیه باعث می‌شود تا او خودش را بالاتر از همه ببیند و با بقیه مانند عروسک‌های دوران کودکی رفتار می‌کند که در نهایت بعد از کمی بازی آنها را ول می‌کند.

و این همان به اصطلاح دوستی ای‌است که باهاش تو را بازیچه می‌کند.

پیش خودش چه فکری می‌کند؟ که من عروسک خیمه شب بازی او می‌شوم؟ درست مثل هم‌کلاسی‌هایمان؟ و اینجا بود که دوستی دروغینمان به پایان رسید.

نگاهم را به او دوختم. رژ کالباسی رنگش را آهسته به لب‌هایش می‌زد و به آینه خیره شده بود.

-خب چی میگی؟ دوست داری کدو حلوایی‌های امشب رو ببینی؟

-من برای امشب برنامه دارم.

-اوو جدی؟ نکنه جایی دعوتی؟ با دختری... یا پسری؟!

-خفه شو روناک.

-جدی!!!! بگو ببینم کیه؟!

روناک با سرعت زیادی آینه را محکم می‌بندد و روی میز رها می‌کند و روبه من برمی‌گردد.

-من حس می‌کردم این اواخر خیلی عجیب رفتار می‌کنی نگو درگیر یه پسری‌ها؟ شیطون. تو رو چه به پسر بازی؟

-چقدر حرف می‌زنی...

-با کسی قرار می‌داری؟

-نه.

-پس با کی امشب برنامه داری؟ می‌دونی که اصلاً دروغگوی خوبی نیستی.

دستانم را محکم روی میز می‌کوبم و به طرف او برمی‌گردم.

-فقط خفه شو روناک باشه؟ مجبور نیستم درباره‌اش با تو حرف بزنم؛ می‌فهمی؟ سکوت.

فقط با چشمان سبزش که شرارت از آنها می‌بارید بهم خیره شده بود.

پلکی زد و بعد از چند ثانیه سکوت...

-جذابه مگه نه؟

-ای خدا!!!!

او شروع کرد به خندیدن و بعد خودش را به من نزدیکتر کرد.

-هروقت بخوای می‌تونم راجب این چیزها با من حرف بزنی می‌دونی که.

به خدا که راست می‌گه.

همین کم مونده از حرومزاده ترین دوستی که داشتم مشاوره بگیرم. ببین دیگه چقدر بدبختم.

-عمرا بخوام مشاوره‌های چرت رو بشنوم روناک.

-به امتحانش می‌ارزه.

-حق با توئه.

-جدی؟ پس می‌خوای مشاوره هم رو بشنوی؟

-نه. منظورم اون نبود؛ ازم پرسیدی جذابه یا نه.

-هه، پس دلتو برده.

-روناک...

-باشه نمی‌خواد تکرار کنی، خفه می‌شم.

کمی چشمانم را برایش تنگ کردم و بعد رویم را از او برگرداندم.

خدایا چرا امروز تموم نمیشه...

یعنی الان... اری بدون من چیکار می‌کند؟

اصلا به من فکر می‌کند؟

کمی بعد بقیه‌ی همکلاسی‌هایم در کلاس جمع شدند و کتاب‌هایشان را باز کردند و استاد هم وارد کلاس شد.

مبحث جدیدی را روی تخته نوشت درحالی که من داشتم چهره‌ی اری را در دفترچه‌ام می‌کشیدم.

* * *

درحالی که لباس جادوگری برتن داشتم به سمت پارک راه افتادم. چیز زیادی با خودم نیاوردم از آنجایی که می‌خواستیم بیشتر شب را در خیابان‌ها پرسه بزنیم.

فقط یک بسته آبنبات و شکلات‌های متفاوت با خودم آوردم.

تمام سعیم را می‌کردم که در این وقت شب کسی من را با این لباس نبیند. احتمالا گمان می‌کردند که دیوانه‌ای بیش نیستم یا شاید هم بدتر. به دیوانه‌ای می‌مانستم که از تیمارستان و یا آسایشگاهی روانی فرار کرده باشد. یعنی اری چجور لباسی پوشیده است؟ حدس هایی دارم، اما هیچ وقت ممکن نیست که بتوانم اری را پیش بینی کنم.

این چیزی است که اری بهش معروف است.

غیر قابل پیش بینی.

قدم هایم را آهسته برمی‌داشتم، دیگر به پارک رسیده بودم و خیلی خوب می‌توانستم حس کنم که... یک چیزی عجیب است.

اری همیشه زودتر از من در پارک بود. تاحالا نشده بود که در پارک باشم و اری زودتر از من آنجا نباشد، انگار اینجا بیشتر از اینکه پاتوق من باشد برای او مانند یک خانه بود. پارکی کوچک که همیشه به آن پناه می‌آورد.

یعنی ممکنه... اتفاقی برای اری افتاده باشه؟!

نباید نگرانش باشم. آخه مگر چه اتفاقی می‌تواند برایش بیافتد؟ او بهتر از هرکسی می‌تواند از خودش محافظت کند. اینطور هم نیست که امشب نیاید. مطمئنم اگر کمی منتظرش بمانم او می‌آید.

این برنامه‌ی ما بود. جشن ما. امکان ندارد که در آن حضور نداشته باشد.

بعد از اینکه کل پارک را وارسی کردم به سمت تاب هایمان رفتم. مثل همیشه خلوت بود و هیچ کسی این وقت شب در پارک حضور نداشت. اما باز هم احساس خاصی درونم داشتم، انگار که نگرانش بودم.

با اینکه هیچ دلیلی برای نگرانی وجود ندارد. چرا باید نگرانش باشم؟

هیچ دلیلی برای نگرانی وجود ندارد.

اما در این شب، درحالی که به خاطر باران شدید همه جا کمی مه آلود بود، کل بدنم یخ زد و پاهایم سُست شدند. نه به خاطر سرما...

بلکه ترسیده بودم.

درست مانند اولین شبی که اِری را دیدم.

صدای قدم های پایی را شنیدم که از لای بوته ها به من نزدیکتر می شد.

سریع به سمت صدا برگشتم و پشتم را کامل دیدم. اما هیچ کس آنجا نبود.

کمی بعد، لمس دست هایی را آهسته دور شانه هایم حس کردم. انگار که کل بدنم یخ زده باشد. از حرکت ایستاده بودم و فقط موجی از ترس را درونم حس می کردم. تیزی دندان هایی را دور گردنم حس کردم و بعد...

اِری از پشتم به جلو خزید و روبه رویم ایستاد. شروع کرد به خندیدن.

او لباس یک خون آشام را پوشیده بود. درست همانطور که آن شب بهش گفتم و حالا او مانند یک خون آشام دلربا جلویم ایستاده است.

کل لباسش سفید است و به سبکی قدیمی، شنل سیاه رنگی دورش بود. آستین های بلند، گشاد و پف دار و با اینحال که چنین لباسی پوشیده بود، تمام عضلات بدنش نمایان بود. مخصوصا گردنش و سینه اش.

شلوار سیاه رنگی که پوشیده بود درست همرنگ بوت های سیاه و براقش بودند.

نمی توانم توصیف کنم که او چقدر در این لباس جذاب شده است و مهمتر از همه... موهای سفید رنگش بودند، همانطور که فکرش را می کردم او کاملا بهش می خورد که شاهزاده ای خون آشام باشد.

و صورتش... سایه ای سیاه رنگ زیر چشمان مُرده اش کشیده بود و پوستش... درست مانند خون آشامی واقعی سفید بود. کمربندی داشت که نمادش می درخشید، ستاره ای پنج پر کمربندش در نور می درخشید و برق می زد.

-اِری!!! محض رضای خدا!

-می‌خواستم با این دندان های مصنوعی گازت بگیرم. حتی برنگشتی از خودت دفاع کنی، واقعا که دختر...
...

هنوز هم دست از خندیدن برنداشته بود و مدام قهقهه می‌زد.

داشتم کلافه می‌شدم.

کم مونده بود کفش پاشنه بلندم رو دریارم تا بکوبم تو سرش.

-منو ترسوندی.

-قصدم هم همین بود. هالووینه دیگه، نه؟

این را می‌گویدی و یک دور کامل دورم می‌چرخد و از بالا و پایین به من نگاه می‌کند.

-خب... ملودی من، این لباس خیلی بهت می‌داد! هرچند نمی‌تونم تورو به عنوان یه جادوگر شرور تصور کنم؛

معصوم تر از اینی هستی که جادوگری شرور باشی.

به او نزدیک شدم و آهسته انگشتم را به بینی‌اش زدم.

-منم شرور بودن رو بلدم.

-قطعا همینطوره جادوگر من.

-تو واقعا مثل یه خون‌آشام شدی.

-اینطور فکر می‌کنی؟

-تازه فکر می‌کنم که خیلی هم تو نقشست فرو رفتی. آخه همین چند دقیقه‌ی پیش داشتی گردنم رو گاز می‌گرفتی.

-تو هم هیچ تلاشی برای فرار نکردی. به هر حال با این دندان های مصنوعی و پلاستیکی خیلی خوب نمی‌تونم گاز بگیرم.

دستش را لای دهانش برد و دندان های تیزش را نشانم داد.

برای لحظه‌ای چیزی درونم آب می‌شود، گونه‌هایم سرخ می‌شوند و رویم را از اری برمی‌گردانم.
اگر واقعا می‌خواست من رو گاز بگیرد چی؟...

کمی بعد اری با انگشتش روبه صورتم دوبار بشکن می‌زند و با یکی از انگشتانش چانه‌ام را می‌گیرد.
با صدای از قبل بم‌تر شده‌اش می‌گوید:

-حس می‌کنم به چیزای خوبی فکر نمی‌کنی خانوم کوچولو.

-ا-اصلا هم اینطور نیست!

چانه‌ام را از دستش کنار می‌زنم.

به نیشخند اری خیره می‌شوم که پهن تر شده است.

هنوز نمی‌توانم نگاهم را از سینه‌ی عریان او بکشم. بدن او زیادی خوش فرم است و اگر همینطور به او
زل بزنم قطعاً فکرای خوبی در سرش خطور نمی‌کند. دیگر نمی‌توانیم بیشتر از این اینجا تنها بمانیم.

دستش را می‌گیرم.

-خب؛ آماده‌ای بریم؟

او دستم را فشرد و لبخندی زد و در همان حال سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

بدین ترتیب، جشن هالووین کوچکمان شروع شد.

دست گرمش را گرفته بودم که درست مانند شعله‌ای با گرمایش دست مرا که مانند تکه‌ای از یخ بود
را گرم می‌کرد.

خیابان شلوغ نبود. افراد خیلی کمی بیرون پرسه می‌زدند. ابر های خاکستری کنار رفته و نور ماه کامل را نمایان می‌کردند.

اری و من، درحالی که دستمان درهم قفل شده بود، مانند عشاق در خیابان ها می‌دویدیم و همانطور می‌خندیدیم. خنده هایمان تمامی نداشت انگار که عقلمان را از دست داده بودیم. می‌توانستم حس کنم با هر قدمی که برمی‌داشتم، قلبم بیشتر از قبل به سینه‌ام می‌کوبید. انگار که هر لحظه ممکن است از سینه‌ام کنده شود و بر روی زمین بغلند. به سمتی دیگر از خیابان ها کشیده می‌شدیم، جاهایی که هرگز ندیده بودیم. زنگ خانه های مختلف رو می‌زدیم و فرار می‌کردیم و همانطور با خنده های جاری به دویدن ادامه می‌دادیم.

درست وقتی که پل را روبه رویمان دیدیم، دست از دویدن برداشتیم و ایستادیم. هردو نفسی تازه کردیم و من از شوقی که درونم جوانه می‌زد کنترلی بر روی نفس هایم و ضربات قلبم نداشتم. تا اینکه اری هردو دستم را گرفت و فاصله‌ی بینمان را از بین برد. -ملودی، من یه چیزی برات دارم.

او این را با خنده می‌گوید. می‌توانستم بخاری که از نفس هایش خارج می‌شد را ببینم. صورتش درست مانند گونه های من سرخ شده بود و خیلی می‌خواستم گونه های سردش را لمس کنم.

به پل چشم می‌دوزد و مرا با خودش به روی پل می‌برد.

روبه‌ی روی من می‌ایستد، هردو به تصویر منعکس شده‌ی ماه که بر روی دریاچه‌ی زیر پل افتاده بود خیره می‌شویم.

زیبا بود، خیلی زیبا بود.

نمی‌توانستم چشمم را از او بردارم. درحالی که او داشت به دریاچه نگاه می‌کرد، تمام نگاه و توجه من او بود.

تا اینکه او هم رویش را به طرف من برمی‌گرداند و لبخندی بر روی لبانش شکل می‌گیرد.

-چشمات رو ببند.

گونه هایم دوباره سرخ می شوند و بی اختیار نگاهم را از او پایین می اندازم.

هنوز دستانم را در دستانش نگه داشته بود.

-چی... آخه چرا؟

-بهم اعتماد کن. چشمات رو ببند.

شاید این تنها شبی بود که می توانستیم از ته دلمان بخندیم. تنها شبی که می توانستیم لباس و کاستوم های احمقانه و ترسناک بپوشیم و در خیابان ها برقصیم و شاید تنها زمانی بود که به عشق اجازه می دادیم تا در وجودمان رخنه کند.

البته، اگر فقط... عشقی وجود داشته باشد.

او دستانم را رها می کند،

و من آهسته چشمانم را می بندم.

باز هم من این لحظه را به همه چیز ترجیح می دهم و از این لحظه به عنوان یکی از شیرین ترین خاطراتم یاد می کنم.

مانند تمام شب هایی که با اِری سپری کردم.

شیرین ترین لحظه ای که اِری در آن به من خیره می شود به طوری که می توانم حتی با چشمان بسته هم نگاهش را روی خودم حس کنم. چیزی ظریف را دور گردنم آهسته حلقه می کند.

و شیرین ترین لبخندی که بر لبان او می نشیند وقتی که آهسته چشمانم را باز می کنم و او به لب هایم چشم می دوزد.

سرم را پایین می اندازم و به گردنبند ظریف دور گردنم چشم می دوزم.

گردنبند زنجیری نقره فام داشت و پلاکش طرح یک ابر کوچک و آبی رنگ بود که دورش سه صاعقه ی کوچک نقش بسته بودند و ازش یک نگین به شکل قطره ی باران آویزان بود.

قلبم محکم به سینه‌ام می‌زد و نمی‌توانستم نگاهم را از روی پلاک گردنبند بردارم.
آن را در دستانم گرفته بودم و به ابر کوچکش چشم دوخته بودم که شفاف بود و نور ازش رد می‌شد.
-تولدت مبارک ملودی.

اری این را می‌گوید و من سرم را بالا می‌گیرم و به او خیره می‌شوم.
او تولد من رو فراموش نکرده بود.

-این... یه... هدیه‌اس؟

لبخندی کنج لبانش نشست و دستش را آهسته روی سرم قرار داد.
-معلومه! امشب تولدته ملودی. می‌دونم چیز بزرگی نیست اما به محض اینکه دیدمش یاد تو افتادم.
این... اولین باری بود که کسی بهم هدیه‌ای می‌داد.

اولین باری بود که به جز مادرم از یک دوست هدیه می‌گرفتم.
می‌توانستم بغضی که در گلویم ایجاد شده بود را حس کنم. شاید مسخره باشد که برای یک هدیه
گریه کنم اما من چند سال پیش حتی یک دوست هم نداشتم چه برسد به اینکه از کسی هدیه‌ای
دریافت کنم.

سرم را بالا می‌گیرم و به اری خیره می‌شوم.

-ازت ممنونم! این خیلی برام ارزشمنده اری.

برای لحظه‌ای به سمتش گام برمی‌دارم تا او را به آغوش بکشم اما بعد منصرف می‌شوم و سرجایم
می‌مانم.

انگشتانم را درهم قفل می‌کنم. ما چندین بار همدیگر را به آغوش کشیدیم پس، چرا الان احساس
خاصی دارم؟

چه چیزی این دفعه را متفاوت می‌کند؟

نگاهم را به دریاچه‌ی پل دوختم.

ارتفاع پل به قدری بلند بود که اگر تمرکزت را برای لحظه‌ای از دست می‌دادی، همان کافی بود تا به درون دریاچه سقوط کنی.

بی‌اختیار دستانم را از دستانِ اری جدا می‌کنم، و به لبه‌ی پل نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شوم.

کنجکاوم بدانم که چطور کسی می‌تواند با سقوط از اینجا بمیرد.

اری سر جایش خشک شد. مات و مبهوت به من چشم دوخته بود. حتی با اینکه نگاهم روبه دریاچه بود، باز هم می‌توانستم نگاه سنگین و مُرده‌ی او را حس کنم. انگار که نگاهش و نفس‌های نامنظمی که می‌کشید بر کل وجودم و قلبم سنگینی می‌کرد.

با وجود تمام اینها... دردی که در قلبم حس می‌کردم و کمبودی که در تمام زندگی و احساساتم داشتم باعث می‌شدند که حس کنم دیگر هیچ چیز از من کافی نیست.

احساساتم بر هر عشقی که در وجودم داشتم غلبه می‌کردند.

من کافی نیستم، هیچ‌وقت نبودم.

دنیا من را نخواست. مهم نیست که چقدر در یک چیز استعداد داری، یا چقدر به چیزی یا کسی عشق می‌ورزی، هیچ‌وقت کافی نیست.

مادرم من را طرد کرد. حدس می‌زنم او هم دلایل خودش را داشته اما دیگر جایی در قلب او هم نخواهم داشت. نمی‌دانم چطور تمام این اتفاقات افتاد اما به طریقی...

شکست بر من پیروز شد.

و هنوز به خوبی به یاد دارم که بعد از تمام اینها، من هم سعی کردم مثل دنیا به هرچیزی که دوستش داشتم، هر کسی که دوستش داشتم پُشت کنم. تا قبل از اینکه آنها این کار را بکنند.

انگار این چیزی بود که دنیا همیشه در تلاش بود تا به من نشان بدهد.

که هیچ چیز ماندگاری وجود ندارد.

اما اری چطور؟ او مثل بقیه نبود. درواقع او مثل هیچکس نبود. حتی با اینکه شناخت کاملی از او ندارم، می‌توانم در عمقی از وجودم حس کنم که او با بقیه فرق دارد.

او با مادرم فرق دارد. مانند دنیا بی‌رحم نیست و هیچ‌وقت سعی نکرد به من آسیبی بزند.

همینطور بود، مگه نه؟

اری،

پسری با موهای کوتاه و شلخته‌ای که به طرز عجیبی رنگشان سفید است.

چشم‌های سیاه و نگاهی مُرده دارد، هیچ‌وقت پیراهن سفید رنگش را بر تن نمی‌کند و همیشه عریان است.

شلوارهای سیاه رنگ می‌پوشد و همیشه دور کمرش کمربند‌هایی با نمادهای مختلف دارد.

کمربند‌های سیاه و چرمی، بوت و چکمه‌های سیاه و براق.

پسری مرموز که هنوز هیچ چیز از هویتش نمی‌دانم و اولین بار در شبی بارانی همدیگر را ملاقات کردیم.

و من بهش علاقه‌مند شدم.

احساس خشم را در ذره ذره‌ی وجودم حس کردم که مانند خون در رگ‌هایم شدت گرفته بود.

اما چرا؟

فقط حس می‌کنم مرگی عادلانه‌است که همراه با خاطره‌ای خوش باشد.

درحال حاضر، این تنها چیزی است که بهش فکر می‌کنم.

بازوهای اری را حس کردم که به آرامی دور سینه‌ام حلقه شدند. کت سیاه رنگش را روی شانه‌هایم گذاشت و در گوشم آهسته زمزمه کرد:

-چیزی داره اذیتت می‌کنه ملودی من.

-تمومش کن.

-چی؟

سرش را از روی شانهام برداشت و مات و مبهوت بهم خیره شد و کمی بهم فضا داد.

درحالی که تقلا می کرد من را در بغلش نگه دارد.

من او را پس زدم.

روبه او برگشتم و سعی کردم دستانش را که دورم حلقه شده بودند را از شانهِ هایم جدا کنم.

-گفتم تمومش کن. نمی خوام طوری رفتار کنی که انگار احساس خاصی بهم داری. این من رو خوشحال نمی کنه اری.

-ملودی من...

-من رو با القاب خاص صدا می زنی، طوری رفتار می کنی که روم احساس مالکیت داری اما در حقیقت اصلا احساس خاصی نسبت به من نداری.

وقتی که جمله ی آخر را گفتم تَن صدایم بلند شد و در نهایت لغزید.

و همین کافی بود تا او متوجه ی بغضی که در گلویم نگه داشتم بشود.

-چرا باید طوری رفتار کنی که انگار دوستم داری؟ چرا بهم اهمیت میدی؟ چرا کاری می کنی که بهت وابسته بشم؟ چرا کاری می کنی که احساس کنم اهمیت دارم؟

چرا نمی داری مرگ با آرامشی رو تجربه کنم؟

نمی خواستم هیچ کدام از اینها را به او بگویم. نمی خواستم سرش فریاد بکشم.

اصلا من چم شده؟

باید ذهن آشفته ام را جمع می کردم، هیچ کدام از اینها تقصیر اری نیست .

تقصیر او نیست که همانطور من دوستش دارم، او به من علاقه مند نیست.

تقصیر اری نیست که هیچ دلیلی برای ادامه دادن ندارم.

من چه مرگم شده؟

با تعجب به من خیره شده بود و چیزی نمی‌گفت.

می‌توانستم پریشانی را در چشم های مُرده‌اش ببینم.

قطره‌ای اشک از چشمم فرو ریخت.

-اوه اری من... م-من متأسفم! منظوری نداشتم!...

و انگار که سر جایم خود به خود خشکم زده بود، صاف ایستاده بودم و نمی‌توانستم ذره‌ای به سمت او قدم بردارم.

بی‌اختیار یک قدم عقب رفتم و به لبه‌ی پُل نزدیک‌تر شدم.

همانطور ایستادم و به او خیره ماندم، که داشت آهسته به سمتم قدم برمی‌داشت.

چشم هایم گرد شدند و سریع قطرات اشک را از گونه هایم پاک کردم.

قصدم آن بود که با خاطره‌ای به یاد ماندنی به زندگی‌ام پایان بدهم، نباید وضع را بدتر می‌کردم.

با چشمانی پر از اشک به اری لبخند زدم و به او چشم دوختم.

-من می‌خواستم امشب رو زنده نگه دارم اما حقیقت اینه که تو نمی‌داری من با خیال راحت چشمم رو ببندم.

هیچ‌وقت نداشتم.

هیچ واکنشی در چهره‌ی اری نبود. چیزی نمی‌گفت و فقط به من نگاه می‌کرد.

قطره‌ی دیگری از اشک از چشمم پایین ریخت و با صدایی لرزان ادامه دادم:

اولین شبی که همدیگه رو برای اولین بار دیدیم یادت میاد؟

برای لحظه‌ای هیچکدام لام تا کام چیزی نگفتیم و فقط به چهره های پریشان یکدیگر خیره ماندیم.

اجازه دادیم تا سکوت میانمان جان بگیرد.

انگار که زمان مُنجمَد شده بود و زمین از حرکت ایستاده بود.

اری عاری از هرگونه احساس بود درحالی که موجی سنگین از احساسات بر من هجوم آورده بودند.
به سرعت قطره‌ی اشک را از چشمم کنار زدم.

-اون شب... می‌خواستم پیام اینجا و از همین پُل بپریم.

من اون شب تصمیم گرفتم که بمیرم اری.

اما بعدش منصرف شدم. رفتم پارک و بعد می‌خواستم برگردم خونه که مثل احمقا راه رو گم کردم.
و بعدش تورو دیدم.

با خودم گفتم برای مردن وقت هست. حداقل قبل از اینکه تصمیم بگیرم روز بعدش بلایی سر خودم
بیارم قبلش با یه نفر حرف بزنم. می‌دونستم بعد از اینکه بمیرم هیچکس قرار نیست من رو به خاطر
بسپاره. من فقط نیاز داشتم که اون موقع با یه نفر حرف بزنم. نیاز داشتم که برای آخرین بار به یه نفر
اعتماد کنم.

اما نمی‌دونستم که قراره همینطور به منصرف کردنم ادامه بدی.

یک روز گذشت. دو و سه روز دیگه هم گذشت. چند هفته گذشت. ماه‌ها گذشتن. تا اینکه یک سال
شد.

و من هنوز زنده‌ام.

فقط به خاطر اینکه تقلا می‌کردم تا زمان بیشتری رو با تو سپری کنم.

من به خاطر تو زنده موندم، اری.

می‌خواستم فاصله‌ی بیشتری را ایجاد کنم اما دیگر به لبه‌ی پُل چسبیده بودم.

به لبه‌ی پُل نگاه کردم. خرده‌هایی از سنگریزه‌های کوچک به درون آب سقوط کردند. درست به
محض اینکه عقب‌تر رفتم.

جای شکستگی ایجاد شده را روی دسته‌های قدیمی پُل دیدم.

فرسوده بودند. انگار که هر لحظه ممکن است...

-می‌دونی فرق بین عشق و دروغ چیه؟

اری این را گفت و لبخندی تیره بر لبانش نشست.

چیزی نگفتم.

سر جابیم ایستادم و فقط منتظر ماندم که او حرفش را کامل کند.

نگاهمان را به همدیگر دوخته بودیم، و او بیشتر از این نمی‌توانست به من نزدیکتر شود.

به حلقه‌های سیاه‌رنگی که زیر چشمانش ایجاد شده بودند خیره شدم.

-عشق حقیقتش رو مثل میله‌ای درخشان می‌بافه،

هر نخ، یک قول و عهده که با نور بافته شده.

اما دروغ سایه‌است؛ زمزمه‌ی شبه، جایی که امید از بین میره و رویاها بال‌های پروازشون رو از دست میدن.

کمی مکث کرد، انگار از چیزی تردید داشت.

صورتش روبه روی صورتم بود، و نگاهش دوخته شده در نگاهم. می‌توانستم تمام نفس‌هایی که می‌کشید را روی پوستم حس کنم.

درحالی که به آرامی دستانش را دور کمرم حلقه می‌کرد.

و بعد ادامه داد:

-تو بال‌هات رو از دست دادی، صدمه دیدی و از درون خُرد شدی؛ و این اصلاً تقصیر تو نیست ملودی.

تو فقط نتونستی بال‌هات رو نگه داری، امیدت رو... از دست دادی.

قطرات اشک به آرامی از چشمانم فرو می‌ریختند.

دیگر تلاش نکردم که آنها را کنار بزنم یا از او مخفی‌شان کنم، احساس کردم که قلبم محکم دارد به سینه‌ام می‌کوبد و با هر مدتی که نگاه او بر رویش سنگینی می‌کند، می‌خواهد از سینه‌ام جدا شود.

دستانم را پشتم گرفته بودم، به قدری که به دسته های پل چسبیده بودند.

و وقتی که نگاهم را پایین انداختم، شکستگی‌ای تازه دیدم که با هر قدم اری، ترکش بیشتر می‌شد.

-شاید اشتباه من بود که...

دستان سردم را لمس می‌کند و سعی می‌کند آنها را نگه دارد.

-نتونستم از اول بهت نشون بدم که چقدر برام اهمیت داری. از همون شب اولی که دیدمت... من تنها بودم، خیلی تنها بودم؛ و تو هم مثل دختر کوچولو ها گمشده بودی.

خنده‌ی ریزی کرد که از لحن صدایش می‌توانستم درد را در آن حس کنم.

خنده‌ای که هم شیرین بود و تلخ.

دستان لرزان من را محکم گرفته بود و بعد از هر لرزش، دستانم را محکم‌تر از قبل می‌فشرد، تا جایی که دیگر توان لرزیدن را نداشتند.

-اگه دیگه توان رویاپردازی رو نداری، اگه دیگه دلیلی برای ادامه دادن این زندگی رو نداری...

با چشم های گرد شده درحالی که اشک هایم سایه چشم سیاه رنگی را که زده بودم را خراب کرده بودند و روی صورتم پخش شده بودند به اری نگاه می‌کردم.

انتظار می‌کشیدم تا او حرفش را کامل کند و از درون خودم را لعنت می‌کردم.

هیچ‌وقت تا این اندازه از خودم تنفر نداشتم.

احساساتم به اری رو به بدترین شکل ممکن بهش ابراز کردم و کاری کردم که حس کند به او محتاج و وابسته‌ام.

و حالا، او دارد به شیرین ترین شکل ممکن روان
آشفته‌ام و احساساتم نسبت به خودش را قبول می‌کند.
اری یکی از دستانش را بالا می‌برد و گونه‌ام را لمس می‌کند.
دستش را بر روی گونه‌ام نگه می‌دارد و با انگشت هایش قطرات اشک را از چشم هایم به آرامی کنار
می‌زند.

و با دردناک ترین لبخندی که به عمرم دیدم به من خیره می‌شود.
-به من اجازه بده تا بافنده‌ی رویاهات باشم.

سکوت.

ساکت ماندیم و همانطور به همدیگر خیره نگاه می‌کردیم، نفس های گرمش را بر روی گردنم حس
می‌کردم و او تقلا می‌کرد همان فاصله‌ی کوچکی که بینمان داشتیم را هم بشکند.
-اری...

-به‌هم اجازه بده تا توی ساختن رویاهات کمکت کنم. بیا باهم رویاهات رو از نو بیفایم، این دفعه با امیدی
که از دست دادی شروع می‌کنیم.

"اگه دلیلی برای زندگی نداری؛ بهم اجازه بده دلیلی برای زندگیت باشم".

او این را گفت، درحالی که دستانم رو محکم در دستانش قفل کرده بود، امیدی که در چشمانش
جرقه می‌زد همان چیزی بود که من از دست داده بودم.
و برای داشتنش مدت ها غبطه می‌خوردم.

زیبایی‌ای که چشمان سیاه و مُرده‌اش داشتند را تحسین می‌کردم.

موفق شد تا فاصله‌ی کوچکی که بینمان داشتیم را نابود کند.

-من می‌خوام دلیل زندگیت باشم ملودی. می‌خوام دلیل تک تک لبخند های تو باشم. می‌خوام تکیه‌گاهی باشم که هیچ‌وقت نداشتی. می‌خوام فردی باشم که قلبت رو بهش میدی. می‌خوام که فقط متعلق به تو باشم ملودی. حاضرم بهت کمک کنم که درستش کنی و تکه های شکسته رو جمع کنی. تکه های شکسته‌ی قلبت رو.

انتظار شنیدن هیچکدام اینها را از اری نداشتیم. انتظار اعتراف او را به خودم نداشتیم. یعنی او چی در من دیده بود؟ چرا می‌خواست کمکم کند؟ هرچی که بود، باعث شد کل تن و وجودم به یکباره گرم شود. یعنی اری...

-دوستت دارم ملودی.

انگار که دوباره زمان متوقف شده باشد، همانطور ایستاده بودیم و من نمی‌توانستم نگاهم را از او بردارم. چیزهایی که شنیده بودم را باور نمی‌کردم. به زمان بیشتری برای هضم و پردازش تمام اتفاقات امشب نیاز داشتیم، تمام چیزهایی که اری گفت و تنها چیزی که حس می‌کردم، لغزش پُل بود. درست در جایی که ایستاده بودم.

باید چیزی می‌گفتم. باید خوشحال می‌شدم. باید خوشحال می‌شدم از اینکه او هم مرا دوست دارد. یعنی او واقعا مرا دوست دارد؟ خدای من...

اری مرا دوست دارد.

او هم به من علاقه دارد و تمام مدت احساساتم یک طرفه نبوده‌اند.

او مرا دوست دارد.

او مرا دوست دارد.

او مرا دوست دارد.

او مرا دوست دارد.

او مرا دوست دارد.

او مرا دوست دارد.

او مرا دوست دارد.

او مرا دوست دارد.

او مرا دوست دارد.

او مرا دوست دارد.

او مرا دوست دارد.

او مرا دوست دارد.

او مرا دوست دارد.

او مرا دوست دارد.

او مرا دوست دارد.

-من...

-متأسفم ملودی. من خیلی وقته که این احساسات رو دارم. متأسفم که هیچ وقت نگفتم.

انگار که چیزی در درونم شکسته است و کاملاً خرد شده است. انگار که با خنجرى مدام دارند به قلبم ضربه می‌زنند و مدام آن را در قلبم فرو می‌برند و بیرون می‌کشند. و انگار که آن خنجر درست در دستِ اِرى بود. حس می‌کردم چیزی درست نیست. سرم را آهسته پایین انداختم و به شکاف زیر پاهایم خیره شدم. وقت زیادی نداشتم که فکر کنم و یا تصمیم بگیرم. تنها چیزی که در این شرایط به ذهنم رسید آن بود که اِرى را هُل بدهم و او را از خود دور کنم.

درست به محض اینکه تَرک بزرگ‌تری نیمی از پُل را شکافت می‌دانستم که فقط می‌توانم یک کار انجام دهم.

اِرى به لبخند تلخ کنج روی لبم چشم دوخت و پَریشان به سرعت به شکاف خیره شد.

از اینکه نمی‌توانم جواب احساساتش و اعتراف شیرینش را بدهم متنفرم.

-ملودی صبر کن! نه!!

بلند نامم را فریاد می‌زد و تقلا می‌کرد تا مرا با خودش به سمتی دیگر بکشاند.

اما من با تمام قدرت او را به شدت هُل دادم.

و این آخرین لحظه‌ای بود که به چشمانش خیره شدم.

آخرین لحظه‌ای که نگاهمان در هم دوخته شده بود.

آخرین لحظه‌ای که صدای نفس هایش را شنیدم.

خاطراتی از خودمان در ذهنم تداعی شد. خنده‌های اِرى، حتی کوچک‌ترین لبخند هایش برایم تداعی شد. لحظاتی که مرا در آغوش می‌کشید، تمام وقت‌هایی که در کنار او احساس امنیت می‌کردم و تمام وقت‌هایی که دستانم را می‌فشرده، و وقتی که گفت؛

دوستت دارم.

چشمانم را آهسته بستم.

آن دو کلمه، آخرین کلماتی بودند که در ذهنم برایم تداعی شدند.

صدای قدم های اِری را شنیدم درحالی که داشت با سرعت به طرفم می دوید.

و بعد همه چیز انگار که درحال محو شدن بود، حتی حس نمی کردم که نیمی از پُل درحال ریزش است.

پُل شکاف عمیقی برداشت و باعث شد تعادلم را از دست بدهم. پاهایم لیز خوردند و به محض اینکه چشمانم را باز کردم اِری را دیدم که مرا محکم در بغلش نگه داشته است و دستانش را زیر سرم گذاشته است. بعد از اینکه او را در این حال دیدم، انگار که قلبم برای لحظه ای ایستاد. او با یک حرکت مرا چرخاند و خودش را پشتم قرار داد درحالی که هنوز بدن بی حرکت مرا محکم نگه داشته بود.

-اِری نه!...-

و درنهایت،

هر دو درحالی که در آغوش یکدیگر بودیم با تکه ها و سنگریزه های شکسته ی پُل به سمت دریاچه سقوط کردیم.

-Marjan Esmaeelabadi-



End of chapter 2

(ملاقات شبانه) "وقتی ملودی تصمیم می‌گیرد که بمیرد".

چپتر ۳

"زندگی سفید"

"۲۹ اکتبر سال ۲۰۲۴"

Eri

گام هایش محکم‌تر از قبل بودند و خشمش به هیچ عنوان قابل کنترل نبود. دور خانه راه می‌رفت و هرچیزی که دم دستش می‌آمد و بهش نزدیک بود را برمی‌داشت و محکم به سمت دیوار پرتاب می‌کرد و می‌شکست.

به تکه و خُرده های شیشه بر زمین پخش شده چشم می‌دوزم.

دوباره کلافه شده بود. من او را کلافه کرده بودم.

-آخه چرا نمی‌فهمی پسره‌ی احمق؟! هیچ می‌دونی چقدر برای تو و این خانواده‌ی کوفتی زحمت کشیدم؟ بعد اینطوری جوابم رو میدی؟ درست مثل مادرتی. همینقدر نمک شناس! تُن صدایش بلندتر از قبل شده بود و مدام داشت فریاد می‌زد.

درحالی که ایستاده بودم و سرم را پایین گرفته بودم، می‌توانستم قطرات ریز خون را ببینم که از صورتم چکه می‌کردند. تازه جای زخم روی لبانم بهتر شده بود که یک زخم دیگر روی گونه‌ام تازه شده بود. دستانم را مشت کردم. به طوری که می‌توانستم ناخن‌هایم را حس کنم که در پوست کف دستانم فرو می‌روند. لب‌هایم را محکم گاز می‌گیرم برای اینکه چیزی نگویم. سال‌هاست که همینطوری دارم جلوی خودم رو می‌گیرم. چون اگر که چیزی بگویم، فقط اوضاع رو بدتر می‌کنم. اگر با او مخالفت کنم، او با مشت به من ضربه می‌زند. اگر برخلاف میلش عمل کنم و از بیشتر دستوراتش سرپیچی کنم، او با کمر بندش مرا می‌زند.

اینطور نیست که توان دفاع کردن از خودم را نداشته باشم، دارم. اما فقط نمی‌توانم به پدرم صدمه بزنم.

-گوش کن اری، من فقط ازت می‌خوام که عادی باشی. درست مثل بقیه یکم عادی رفتار کنی، برخلاف ظاهر! اینطوری حداقل تنها نمی‌مونی.

تنها؟

لبخند ملودی درحالی که باد در میان موهای زیبا و سیاه رنگش می‌وزید در ذهنم تداعی می‌شود.

من تنها نیستم.

چطور می توانستم با وجود او تنها باشم؟ چطور می توانستم با وجود او احساس تنهایی کنم؟ ملودی تمام چیزی بود که در زندگی ام داشتم و تمام چیزی که بهش نیاز داشتم. او قطره ای از چشمه ٔ امید بود. او همانند فرشتگان سقوط کرده بود. فرشته ای که بال هایش را از دست داده بود.

فرشته ی من.

لبخندی کنج لبانم می نشیند، درحالی که سرم را پایین نگه داشته ام.

پدر کلافه به من خیره شده بود. می توانستم نگاه های سنگینش را حس کنم. خطایی انجام نداده ام، اما او همیشه دلیلی برای بروز خشمش دارد. خشمی که حتی مادر هم نمی توانست آرامش کند. او فقط از من متنفر بود.

فقط همین.

-یه نگاه به خودت بنداز اری، حتی نمی دونم شب که میشه کدوم گورستونی میری. چقدر دیگه باید صبر کنم تا بزرگ بشی؟ خیر سرت ۱۸ سالته! چطور نمی تونی مثل یک فرد بالغ و آگاه رفتار کنی؟ مدام بهم زنگ می زنی و میگن که خیلی از روز ها مدرسه نمیری! حتی نمی تونی مثل یه دانش آموز عادی رفتار کنی! باورم نمیشه که تو پسر منی! تو فقط یه بی خاصیتی!

پدر بی وقفه فریاد می کشید، مانند تمامی روز ها.

سرم را بالا می گیرم و ابرو هایم را درهم می برم. به چین و چروک های صورتش خیره می شوم. به فریاد هایش گوش می دهم که چگونه در کل خانه اکو می شوند. به موهایش می نگرم که تارهای سفید رنگش بیشتر شده بودند.

روزی که من هم او را با مشتش می زنم، یا با کمر بند هر شب محکم به پشت کمرش ضربه می زنم به طوری که برای ذره ای نفس کشیدن تقلا می کند... قطعاً رویایی شیرین برای من بود.

اما بر زندگی ای لعنت که باعث می شود از تصور صدمه دیدن پدرم حس رضایت داشته باشم.

تنفر من به او درست همانند هاله‌ای از آتش بود که به هیچ‌وجه نمی‌توانستم خاموشش کنم.

من فقط نمی‌توانم فردی که به من آسیب می‌زند را دوست بدارم.

می‌خواستم بابت تمامی درد هایی که کشیدم استخوان هایش را خرد کنم. می‌خواستم دستانش را بشکنم. آنها داستانی بودند که مادرم را زدند. وقت هایی که به مادرم فکر می‌کنم درحالی که دارد اینجا را ترک می‌کند باعث می‌شود از یک طرف احساس ناخوشایندی داشته باشم، به طوری که انگار توسط مادر خودم طرد و رها شده‌ام. اما از طرفی دیگر به او حق می‌دهم که بخواهد این جهنم را ترک کند.

چراکه ترک کردن اینجا... برایم به آرزویی بدل شده بود که هیچ‌وقت انتظارش را نداشتم.

دستان مشت شده‌ام را به آرامی باز می‌کنم. عصبانی شدن فایده‌ای نداشت و چیزی عاید نمی‌کرد. درست وقتی که حس کردم حرف هایش تمام شده‌اند و دیگر چیزی برای گفتن ندارد، به سمت پله های اتاقم گام برداشتم و از آنها بالا رفتم.

قرار نیست به او در جمع کردن تمام چیز هایی که شکست کمک کنم. همیشه همینطور بوده.

امیدوارم بخواید کمی با من آشنا شوید و داستان مرا بشنوید؛ ممکن است داستان زندگی من به اندازه‌ی شاهزادگان پریان یا خدایان یونانی و دیگر داستان ها شاد و یا شیرین نباشد، اما یقین دارم که شماها شنوندگان خوبی هستید، درست می‌گویم؟

اسم من اِریه. اِری وایت؛ هرچند این لقبی است که بقیه مرا با آن صدا می‌زنند و دلیلش هم سفید بودن موهایم است، پس همچنین هم نمی‌تواند بی‌ربط باشد.

تا جایی که به یاد دارم، مادرم وقتی که ۱۴ سالم بود خانواده را ترک کرد و در حال حاضر، با پدرم زندگی می‌کنم. هرچند که زندگی با مردی مانند او همیشه به معنای زندگی با درد و تحمل خشم و نفرت بود. هیچ‌وقت نفهمیدم دلیل آنهمه نفرت از چه چیزی بود. امکان داشت که او این خانواده را نمی‌خواست؟

اما مگر اهمیتی هم داشت؟ او که هیچ‌وقت نبود.

او هیچ‌وقت خانه نبود. هیچ‌وقت عشق در قلبش نبود و وجودش را با نفرت پر کرده بود.

نفرتی که خودش را با ضربات کمر بند و شکستن شیشه‌ها نشان می‌داد.

برای فردی مانند من، جایی برای تعلق داشتن وجود نداشت. حتی گاهی اوقات حس می‌کنم که در این خانه هم هیچ‌وقت جایی برای من نبود.

برای همین شب‌ها از خانه بیرون می‌روم و در دل تاریکی شب فرو می‌روم. به صدای باد‌ها گوش فرا می‌دهم و اجازه می‌دهم موهای سفید رنگم را نوازش کنند.

موهایی که پدر و مادرم و بقیه ازش تنفر دارند.

شاید اگر موهایم سفید نبودند و انقدر عجیب نبودم، شانسی برای دوست داشته شدن را داشتم.

هرچند نمی‌توانستم کاری بکنم. زمانی بود که موهایی کاملاً سیاه داشتم. اما به مرور زمان تمام تارهای سیاه موهایم سفید رنگ شدند و رشد کردند. آن موقع بود که متوجه شدم سفید شدن موهایم به دلیل آلبینیسم بود.

مشکل ژنتیکی‌ای که داشتم. تنها چیزی که در من تغییر نکرد رنگ چشمانم بودند. در حالی که موهایم مانند برف سفید شده بودند، چشمانم سیاه باقی مانده بودند.

که این ترکیب باعث می‌شد کمی چهره‌ام ترسناک باشد.

برای همین نمی‌توانستم با دیگران خوب ارتباط برقرار کنم، چون آنها فقط می‌خواستند از خیره شدن به چشمانم اجتناب کنند. انگار که برایشان مانند موجودی عجیب و ترسناک بودم، آنها هم همانطور از من دوری می‌کردند.

طی مدت های طولانی، خشم پدرم را تحمل می‌کردم و با تمام ضرباتی که به من وارد می‌کرد کنار می‌آمدم.

خیلی برایم سخت بود که جای تمام آن کبودی ها را پنهان کنم، بلکه کسی آنها را نبیند و در دبیرستان مرا به تمسخر نگیرند.

همه چیز سخت بود. زندگی دردناک بود. با هر نفسی که می‌کشیدم، بیشتر آرزوی مرگ می‌کردم. امیدی برای باور بهش وجود نداشت، و زندگی‌ام درست همانند رنگ موهایم سفید و خالی، پوچ و بی‌معنی بود.

زندگی‌ام درست مانند برگه‌ای سفید و عاری از نوشته بود. به طوری که انگار هیچ سرنوشتی و پایان خوشی برایم مقدر نشده بود. تا اینکه او را دیدم.

اولین باری که آن دختر عجیب را ملاقات کردم در شبی بارانی بود. به خوبی به یاد دارم که آن شب، باران به طرز وحشتناکی شدید بود و هردو کاملاً خیس شده بودیم. به نظر از اینکه مرا دیده بود کمی ترسیده بود و شوکه شده بود و انگار که راه خانه‌اش را گم کرده بود. برایم عجیب بود زیرا در آن موقع از شب معمولاً افراد زیادی در خیابان ها پرسه نمی‌زدند و من همیشه تنها بودم. اما من او را ملاقات کردم.

آن دختر موهای کوتاهی به رنگ مشکی داشت، چشمانش هم خرمایی رنگ بودند.

او خیلی زیبا بود. درست وقتی که او را برای اولین بار دیدم، با خود گفتم که چطور یک فرد می‌تواند آنقدر زیبا باشد. پوستش همانند برف سفید بود و لب هایش، پاهایش، دست هایش، و همه چیز درباره‌ی او ظریف و نازنین بود. چیزی که بیشتر از همه مرا به او جذب کردند، چشمان آن دختر بودند. انگار که می‌توانستم دسته‌ای از ستارگان دنباله‌دار را در چشمان او ببینم.

او خودش هم درست مانند یک ستاره دنباله‌دار بود.

ستاره‌ای که به زمین سقوط کرده بود، فرشته‌ای که طرد شده بود، پرنده‌ای که بال هایش شکسته بود.

و آن موقع بود که فهمیدم نمی‌توانستم بیشتر از این تنها باشم. دوست داشتم که فردی را دوست بدارم .

می‌خواستم که فردی قابل اعتماد در کنار خود داشته باشم. می‌خواستم قبل از مرگ حداقل دوستی داشته باشم .

فکر می‌کردم تنها می‌مانم، حس می‌کردم که ممکن است او از من بترسد. از این احساس به شدت متنفر بودم که برای او ترسناک به نظر برسم.

اما اینطور نبود!

درحالی که همه از خیره شدن به من اجتناب می‌کردند، آن دختر فقط به چشمان من خیره شده بود.

او مدام به من چشم می‌دوخت. لحظه‌ای نبود که نگاهش را از من بردارد. حتی وقتی که داشتم بهش کمک می‌کردم، انگار که او فقط و فقط منتظر لحظه‌ای مناسب بود که بتواند به چشمانم خیره شود.

با خودم فکر کردم، شاید موهای سفید رنگم برایش عجیب است و به خاطر همین مدام به من خیره می‌شود. با خود گفتم شاید تاحالا چشمانی مانند چشمان من ندیده بود و این برایش عجیب بود.

وحشت داشتم از اینکه برایش عجیب باشم، از اینکه او از من متنفر شود، درست مانند تمامی آنها. اما او... لبخندی بر لبانش داشت.

او با لبخندی به من نگاه می‌کرد که هیچکس تاحالا اینگونه نگاهم نکرده بود.

هیچکس آنگونه به من لبخند نزده بود.

گرمای لبخندش کل وجودم را گرم می‌کرد و درخشش چشمانش مرا در خود غرق می‌کرد.

و اینگونه بود که ملاقات شبانه‌ی ما آغاز شد.

از آن موقع به بعد هرشب یکدیگر را در زمانی معین ملاقات می‌کردیم. می‌شد گفت که تقریباً دوستان یکدیگر شده بودیم.

و من خوشحال بودم .

خوشحال بودم فردی را داشتم که هرشب در انتظار من بود. خوشحال بودم از اینکه می‌توانستم هرشب او را ببینم و به داستان های زندگی‌اش گوش فرا دهم.

اینکه او راز هایش را به من می‌گفت، راز هایی که حتی به مادرش هم نگفته بود را فقط به من می‌گفت مرا به وجد می‌آورد .

این بدین معنی بود که او به من اعتماد کرده بود.

خوشحال بودم از اینکه بالاخره فردی را پیدا کرده بودم که برایش احساساتم مهم بودند. حتی با وجود اینکه من تمام راز هایم را برایش بازگو نکردم.

بعد از گذشت زمان... آن دختر تمام چیزی شد که آرزویش را داشتم. تمام چیزی که برایش وقت می‌گذاشتم .

او تبدیل به ملودی زندگی من شد.

او ملودی زندگی من بود .

ستاره سقوط کرده‌ای که با نورش زندگی مرا روشن می‌کرد. تنها فردی که ترسی از من نداشت و از من دوری نمی‌کرد. ملودی باعث شد احساس کنم که زندگی‌ام ارزش دارد.

باعث شد بفهمم؛ مهم نیست که قلبت هنوز در سینه می‌تپد یا نه، آن هنوز هم یک قلب است.

او بود که به این زندگی سفید، نور بخشید.

بدون آنکه خودش آن را بداند.

هرچه بیشتر ملودی را می‌شناختم، بیشتر می‌خواستم در کنارش باشم و او را در آغوش بگیرم. او کوچک‌تر از من بود، او فقط دختری کوچک بود که فانتزی‌هایی در

سر داشت. فانتزی‌هایی که باور داشت هیچ‌وقت حقیقی نمی‌شوند. او رویای یک زندگی آسوده و شاد را داشت. زندگی‌ای که هیچ‌وقت نداشت.

با اینحال قلب هردویمان شکسته بود و به نحوی آسیب دیده بودیم و هردویمان این را خوب می‌دانستیم. اما با اینحال حس می‌کردم که می‌توانم زخم‌هایش را ترمیم کنم. ملودی باعث می‌شد بخواهم باری از دردی که می‌کشید را بر دوش بکشم. فقط برای اینکه او مجبور نباشد تمامی درد‌هایش را تا پوست و استخوانش حس کند.

ملودی من ...

چرا موجود نازنینی مانند او باید در چنین دنیای ترسناکی زندگی می‌کرد؟ آیا عادلانه بود هرچیزی که دوستش داشت را به آرامی از دست بدهد؟

حتما خیلی برایش دردناک بود که پدرش را آنگونه از دست بدهد.

تمام شب‌هایی که با من درمورد پدرش حرف می‌زد، می‌توانستم حس کنم که به سختی دارد تلاش می‌کند تا بغضش را در گلویش را نگه دارد.

او خودش را سرزنش می‌کند، و در عین حال نمی‌خواهد هیچ ضعفی از خودش نشان دهد.

موضوع این است که او به خوبی می‌تواند تظاهر کند. تظاهر به این که حالش خوب است.

اما هرباری که به آن چشم‌ها نگاه می‌کنم، فقط ستارگانی مُرده را می‌بینم.

و بیشتر به این پی می‌برم که ملودی... خیلی وقت بود که از درون مُرده بود.

خیلی وقت بود که روحش اسیر شده بود.

اسیر جسمی که بیش از هرچیز ازش متنفر بود .

احساس می‌کردم این وظیفه‌ی من بود که از او محافظت کنم. می‌خواستم او را در کنار خودم نگه دارم و با تمام وجود از او در برابر تمامی مشکلاتش، درد هایش، غم هایش و تمام چیز هایی که او را آزار می‌داد محافظت کنم.

هویت واقعی خودم را برایش مانند یک راز نگه داشتم. هرچند که هیچ‌وقت نمی‌توانستم جلوی کنجکاوی او را بگیرم. حتی نمی‌توانستم به او دروغی آمیخته با حقیقت بگویم، نه. من هیچ‌وقت به فردی که عمیقاً دوستش دارم دروغ نمی‌گویم. این چیزی نیست که از من برایش یک مرد می‌سازد.

نمی‌خواستم که او چیزی از گذشته‌ی من بداند، آخر من چیزی جز درد و رنج در گذشته‌ام ندارم.

از طرفی دیگر، برایم دشوار بود که گذشته‌ام را برایش تعریف کنم. نمی‌خواستم تمام آن خاطرات را دوباره مرور کنم. نه وقتی که سعی داشتم آنها را فراموش کنم.

از روی تخت بلند می‌شوم و در آخرین کثوی میزم را باز می‌کنم. نور زنجیر نقره‌فام گردنبند به چشمم می‌خورد و آهسته گردنبند را برمی‌دارم و در دستم می‌گیرم.

دو روز دیگر... روز تولد ملودی است.

روز تولد دختری که عمیقاً به او علاقه دارم.

با تمام وجودم، آرزو می‌کردم که او برای من باشد، حاضر بودم همه چیزم را بدهم تا فقط او هم مرا دوست بدارد. که قلب مرا قبول کند.

درست است... تمام چیزی که داشتم، قلبم بود.

بدون هیچ تعللی قلبم را به او می‌دهم. چون باور دارم که او هیچ‌وقت آن را خرد نمی‌کند. او هیچ‌وقت وجودم و احساساتم را آتش نمی‌زند. او تنها کسی است

که می‌تواند قلب مرا نگه دارد.

عشق من فقط به ملودی تعلق دارد .

-Marjan Esmaeelabadi-



End of chapter 3

(ملاقات شبانه) "وقتی ملودی تصمیم می گیرد که بمیرد".

چپتر ۴

"بخشش"

"۳۰ اکتبر"

Eri

همانطور که به دیوار تکیه داده‌ام، گردن‌بند را بالا می‌گیرم و از بالا به پلاکش که به شکل یک ابر بود خیره می‌شوم. نگینش که به شکل قطره‌ی باران ساخته شده بود را لمس می‌کنم.

مدام بهش خیره می‌شوم و ملودی را تصور می‌کنم.

به وقت هایی که می خندد فکر می کنم یا لبخند های شیرینش را در ذهنم تداعی می کنم.

این گردنبند مرا یاد او می اندازد، عشق و علاقه ای که او به باران دارد.

حالا که بهش فکر می کنم، ملودی هم درست همانند قطرات باران زیباست.

همانقدر سرد و آرام درحالی که دارد سقوط می کند.

به یاد می آورم که زمانی چقدر از باران نفرت داشتم، شاید به دلیل خاطرات بدی است که در روز های بارانی دارم.

متنفرم از اینکه هربار با چیز های مختلف این خاطره ای دردناک برایم یادآوری می شود.

روزی که مادرم مرا ترک کرد باران شدیدی می بارید.

اما حالا روز های بارانی برایم به خاطره ای خوش بدل شده است؛ چراکه در شبی بارانی عشق من به ملودی پیوند خورد.

صدای گام های فردی را می شنوم. اما به خودم زحمت نمی دهم رویم را به طرفش برگردانم.

-هی پسر اینجاایی. قصد نداری برگردی کلاس؟ باز که داری به اون نگاه می کنی.

-رُهام.

نامش را آهسته زمزمه می کنم.

سرم را بالا می گیرم و به ابر های خاکستری خیره می شوم. ظاهراً قرار است باران شدیدی ببارد.

رُهام پوزخندی می زند. به سمتم قدم برمی دارد و کنار من به دیوار دبیرستان تکیه می دهد.

-خیلی دلم می خواد دختری که اینطوری تورو ویران کرده رو ببینم.

دستش را به سمت جیب پیراهنش می برد تا پاکتی را از آن بیرون بکشد که من به سرعت دست او را می گیرم.

-نکنه یادت رفته کجاییم؟ اینجا نمی تونی سیگار بکشی.

نیشخندش بیشتر می‌شود و من دستم را کنار می‌زنم.

-چشم نماینده.

این را با حالتی تنه آمیز می‌گوید.

با دستش دسته‌ای از موهای قهوه‌ای رنگ جلوی صورتش را کنار می‌زند و مثل من سرش را بالا می‌گیرد تا به آسمان خیره شود.

رُهام. او پسری است که هیچ‌وقت خدا مرا تنها نمی‌گذارد. حتی با اینکه هیچ دوستی در دبیرستان ندارم اما او همیشه کنار من گام برمی‌دارد و کنار من می‌نشیند.

دلیلش را نمی‌دانم و اهمیتی هم برایم ندارد که چرا او همیشه با من است.

او زمانی برایم قلدری می‌کرد و یکی از افرادی بود که به شدت از من نفرت داشت.

اما حالا انگار به نحوی سعی دارد تا خودش را با من سرگرم کند. اما این نمی‌تواند دلیل کافی‌ای برای ترک کردن دوستانش باشد.

-بعد از سه روز غیبت برگشتی و حالا هم که داری کلاس ریاضی رو می‌پیچونی. تعجب می‌کنم چطوری با این وضعت نمره هات عالیه، عوضی.

گردنبند را در جیبم فرو می‌برم و یقه‌ی پیراهنم را صاف می‌کنم.

رُهام دست به سینه می‌ایستد و به من چشم می‌دوزد.

-هوی اِری؛ اگه همینجوری به مخفی کردن احساسات ادامه بدی و بذاری یک سال دیگه هم بگذره فکر می‌کنه که یه بزدلی.

-آخه تو چی می‌دونی...

سرم را پایین گرفته بودم و مدام دندان قروچه می‌کردم.

-شاید ندونی اما دخترا؛ بهتر از ما احساساتمون رو حس می‌کنن. به راحتی می‌تونن مثل یک عطر اون رو استشمام کنن .

نزدیکم می‌شود و دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد.

-تو می‌خواهی اون گردنبند رو بدی به دختره، درسته؟ پس موقع خوبیه که بهش اعتراف کنی.

دستم را روی سرم می‌گذارم و نفسی عمیق می‌کشم.

خیلی وقت است که می‌خواهم احساساتم را به ملودی اعتراف کنم. اما همیشه ترس اینکه او مرا رد کند به قلبم مدام چنگ می‌زند. اما با اینحال، باید شهامتش را می‌داشتم. باید به قدری شجاع می‌بودم که بهش بگویم چقدر دوستش دارم و او برایم اهمیت دارد. حتی اگر مجبور باشم در آخر درد رد شدن را متحمل بشم.

لعنت به من .

روبه رهام برمی‌گردم و با سرعت مشتم را به دیوار، درست کنار صورتش می‌کوبم.

چند بار پلک می‌زند و مات و مبهوت به من خیره می‌شود. سرم را بالا می‌گیرم و درحالی که به جای خُرده شده‌ی دیوار با ترک های تازه‌اش نگاه می‌کنم، دست از فشردن دندان هایم برمی‌دارم.

-الان می‌خواستی این صورت خوشگلو خراب کنی؟

با انگشتش به صورتش اشاره می‌کند و لبخندی کنج لبش می‌نشیند.

از همان اول هم می‌دانست که قصد ندارم بهش مشت بزنم. برای همین جاخالی نداد و همانطور ایستاد.

دست منقبض شده‌ام را آهسته باز می‌کنم و به ترکی که در دیوار ایجاد کرده بودم چشم می‌دوزم.

-چرا؟ اگه اینکارو می‌کردم دوست دخترت ولت می‌کرد؟

شروع کرد به خندیدن و پشت من به سمت پله های دبیرستان به راه افتاد.

-روناک من هیچوقت منو ول نمی‌کنه.

-این چند مدت خیلی باهاش میری کلاب، مگه نه؟ تو هم کم گند نزدی.

-حداقل به اندازه‌ی کافی عزمم رو جزم کردم که بهش بگم؛ دوستت دارم.

با انگشتانش شکل قلب درست کرد.

سرم رو بالا گرفتم و پشت چشمی نگاهش کردم.

-دوست داری مشت بعدی بخوره تو صورتت؟

-ای بابا اری. همیشه یه بار روی خوبت رو نشونمون بدی؟ هیچوقت ندیدم یه بار بخندی.

موهایم را که جلوی صورتم بودند کنار می‌زنم.

-تو... انگار چند مدتی هست که یه خواب درست و حسابی نداشتی.

روبه رهام برمی‌گردم و بی تفاوت به او می‌نگرم.

-منظورت چیه؟

-حلقه‌های سیاه زیر چشمات. زیر چشمات کاملاً سیاه شدن و انگار رنگ و روت پریده. خوبی پسر؟

برای مدتی چیزی نمی‌گویم و همانطور مات و مبهوت به او خیره نگاه می‌کنم.

یعنی... انقدر افتضاح شدم؟

سرم را به نشانه‌ی منفی تکان می‌دهم.

-من حالم خوبه.

-دروغگوی خوبی هستی. چند بار تو زندگیت این سه کلمه رو انقدر بی تفاوت گفتی؟

شاید بیش از هزاران بار.

-نه که خیلی برات فرقی می‌کنه؟ نمی‌خواد نشون بدی نگرانی. بهت نمیداد.

برای لحظه‌ای انگار که دارد سرم گیج می‌رود. دستم را روی سرم می‌گذارم.

سردرد شدیدی را حس می‌کنم و چشمانم را می‌بندم.

لعنتی !

شدیدا نیاز دارم ملودی رو ببینم. می‌خوام او را در آغوش بکشم و رایحه‌ی عطرش را استشمام کنم.
می‌خوام او را حس کنم. خدای من... انگار دارم عقلم رو از دست میدم.
اشتباه نمی‌کردم.

این همان احساسی است که وقتی ملودی را می‌بینم یا به او فکر می‌کنم به قلبم هجوم می‌آورد.
وقتی به آن چشم‌ها، لب‌ها و گونه‌های سردش می‌نگرم...
باعث می‌شود بخواهم او را محکم در آغوشم نگه دارم و ببوسمش.

شب‌ی دیگر فرا رسیده بود و من منتظر ملودی بودم. درست مانند تمامی شب‌ها .
می‌خواهم امشب، شب‌ی باشد که من تمام راز‌هایم را به ملودی می‌گویم و به او اعتراف می‌کنم. امشب
فرصت خوبی است برای من که خود واقعی‌ام را برایش آشکار کنم. ملودی مدت‌هاست که برایم صبر
کرده.

صدای قدم‌هایش را می‌شنوم که به سرعت به سمت من می‌آید. سرم را برمی‌گردانم و ملودی را
می‌بینم که با لبخندی بر روی لبش برایم دست تکان می‌دهد.
من عاشق آن دخترم.

لبخندی می‌زنم و برایش دست تکان می‌دهم.

ملودی به من نزدیک‌تر می‌شود روبه‌رویم می‌ایستد. همچنان با لبخند به من می‌نگرد و چیزی
نمی‌گوید.

سکوتی که بینمان جان گرفته بود مرا آزار می داد. وقتی به چشم هایش نگاه می کنم اندوه را در کل وجودش حس می کنم. انگار که او همیشه چیزی برای گفتن دارد اما کسی را ندارد که برایش مهم باشد و به حرف هایش گوش دهد.

اما با وجود تمام اینها، چطور می تواند درد هایش را پشت آن لبخند شیرینش پنهان کند؟
چطور می تواند آزار و اذیت، و تمسخر اطرافیانش را، بی توجهی مادرش را، مرگ ناگوار پدرش را آنگونه پشت یک لبخند پنهان کند؟
تصمیم گرفتم که آن سکوت را بشکنم.

-باز هم اومدی.

با صدای لطیف و آرامش گفت:

-چون می دونستم منتظرم می مونی.

به تاب های کنارمان اشاره کردم و هردو روی تاب هایمان نشستیم. بنا به دلایلی حس می کردم که بهم ریخته بود. وقت هایی که ملودی بی دلیل بیش از حد می خندد و لبخند می زند؛ وقتی است که به طرز وحشتناکی بهم ریخته است و یا حالش بد است.

شاید موقع خوبی برای... اوه نه. باید خودم را جمع و جور کنم.

-به نظر زیاد خوب نمیای .

این را می گویم و روبه او برمی گردم و می بینم که سرش را پایین گرفته و موهای سیاه و کوتاهش همانطور روی صورتش ریخته بودند.

-یه دعوای کوچولو و یه فرار کوچولو از مدرسه.

-همچین هم که کوچولو به نظر نمی رسه.

-چرا اینطور فکر می کنی؟

-چون کاملاً معلومه که تورو بهم ریخته.

نگاهم را پایین می‌اندازم.

باید امشب به او اعتراف می‌کردم و بهش می‌گفتم که تمام این مدت بهش علاقه داشتم و دارم. اما انگار او خوب نیست. نمی‌توانم در چنین موقعیتی خودخواهانه احساساتم رو بهش ابراز کنم. آخه انتظار دارم با این حال بدش چه جوابی ازش دریافت کنم؟

سرم را کمی کج کردم و همانطور به او خیره نگاه کردم.

شاید امشب... موقع مناسبی برای اعتراف کردن نباشد.

او بیشتر از اعترافی عاشقانه نیاز دارد که فردی حالش را درک کند.

شاید، عشق هم همین است. درک کردن احساسات دیگری.

به تمام حرف هایش گوش می‌دادم که چطور زندگی را پست می‌نامید و اینکه چطور شور و اشتیاقش را از دست داده بود. از اینکه دیدگاه عمیق تری، تاریک تری، و شوم تری نسبت به زندگی پیدا کرده بود نفرت داشت و به دنبال نشانه‌ای از امید بود.

به تابش دقت کردم که سریع حرکت می‌کرد. یکی از پاهایم را آهسته به تابش زدم تا کمی از سرعتش کم کنم. اما او دوباره و دوباره شتاب گرفت و همانطور با سرعت تاب می‌خورد. همانطور بهش گوش می‌دادم و سرم را برای تأیید حرف هایش مدام تکان می‌دادم.

یادم است چیزی گفت که برایم خنده دار بود. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و شروع کردم به خندیدن و نگاهش... اوه خدای من خیلی شیرین بود.

آنطور که تعجب کرده بود و متعجب به من چشم دوخته بود بامزه بود.

از طرفی وقت هایی که ملودی سر چیزی عصبانی است و یا حرص می‌خورد خیلی شیرین می‌شود. آنقدر نازنین است که در عصبانیتش هم دوست داشتنی به نظر می‌رسد.

از این رو مدام به فردا فکر می کردم .

فردا شب، تولد ملودی بود.

شاید بتوانم فردا درحالی که گردنبند را به او می دهم احساساتم را به او بگویم.

لعنت. هیچ وقت فکر نمی کردم اعتراف کردن در این حد سخت باشد.

جالب آن بود که شب تولد ملودی، شب هالووین بود.

برای مدتی باهم درباره ی لباس های جادوگر و یا خون آشام حرف می زدیم و او گفت بهم می خورد که کاستوم خون آشام بپوشم .

لبخندی کنج لبانم نشست. من تاحالا یک بار هم هالووین را جشن نگرفته بودم. اما به هیچ وجه مخالف این هم نبودم که صرفا چون جشن ما نیست، حق نداریم که در آن شب شاد باشیم و جشن بگیریم. بیش از هرچیز، می خواستم در شب تولدش او را به رقص دعوت کنم. می خوام که با او شاد باشم. تا وقتی که با ملودی هستم، هیچ هراسی از خندیدن و شاد بودن در کنارش ندارم. می خواهم فقط خاطراتی خوش باهم داشته باشیم.

همانطور باهم می گفتیم و می خندیدیم و من فقط به لبخند ملودی چشم دوخته بودم. دوست داشتم که مدت ها بنشینم و به او خیره شوم.

وقتی که دیدم او دارد می لرزد، او را به آغوش کشیدم و چند مدت همانطور در آغوش یکدیگر ماندیم.

قلبم محکم به سینه ام می کوبید. به قدری نزدیکش بودم که می توانستم تپش قلبش را حس کنم.

آهسته نامم را صدا زد و من، درحالی که صورت هایمان به یکدیگر نزدیک شده بود به او خیره شدم.

-من تصمیم گرفتم که بمیرم اری.

آن شش کلمه...

انگار که مدام در ذهنم تکرار می‌شدند. ستارگانی که در چشمانش مُرده بودند مدام به احساساتم، وجودم و قلبم چنگ می‌زدند. حال کل وجودم مملو از درد بود. خشمگین بودم. ترسیده بودم و آرام و قرار نداشتم اما تمام غوغایی که در وجودم جان گرفته بود را پشت نگاهی مبهوت و عاری از احساس پنهان ساختم. از هیچکدامشان سر در نمی‌آوردم و درکشان نمی‌کردم.

یعنی چی؟...

برای لحظه‌ای دیدم تار شد و انگار که قلبم از تپیدن ایستاد.

نمی‌توانستم بفهمم...

آوای زندگی من، ملودی من تصمیم گرفت که بمیرد.

زمان حال

"۳۱ اکتبر"

قلبم به طرز وحشتناکی در سینه‌ام محکم می‌کوبید. وقتی برای فکر کردن نداشتم. وقتی برای نفس کشیدن نداشتم. درد وحشتناکی را حس می‌کردم. انگار که قلبم شکافته شده بود و زخم عمیقی برداشته بود. لبخند تلخی که بر لب‌های ملودی حک شده بود درحالی که به چشمانم خیره شده بود، نمایانگر پایانی وحشتناک بود.

احساس درماندگی می‌کردم. نمی‌دانم چطور این اتفاق افتاد.

ملودی را گرفته بودم اما او محکم مرا به طرفی دیگر هل داد.

او اینکار رو کرد که فقط خودش در دریاچه سقوط کند.

نامش را فریاد زدم. به قدری بلند نامش را فریاد می‌زدم و تقلا می‌کردم که لحظه‌ای حس کردم صدایم را از دست داده‌ام.

داشتم از دستش می‌دادم.

خاطراتی که باهم داشتیم به ذهنم هجوم آوردند و آخرین چیزی که در ذهنم دیدم، تصویری از ملودی بود درحالی که با لبخند به من خیره شده بود.

نه! نباید به هیچ وجه او را از دست بدهم!

آخرین لحظه‌ای که نگاهش در نگاهم دوخته شده بود، لبخندی بر لبانش نشسته بود. انگار که او خوشحال بود. انگار که با آغوشی باز در انتظار مرگ ایستاده بود و آخرین تلاشش برای نجات من بود، نه خودش!

با تمام سرعت به سمتش دویدم. نمی‌توانستم بگذارم زخم جدیدی را در قلبم ایجاد کند. نمی‌توانستم او را از دست بدهم. ترجیح می‌دادم که همراه او بمیرم تا اینکه بقایای عمر بی‌ارزشم را بدون ملودی سپری کنم.

قسم خوردم که مواظبش باشم، نمی‌توانم شاهد مرگش باشم. او لایق مرگ نیست! بلکه بیشتر از هر فردی لایق زندگی است.

پُل شکاف عمیقی برداشت و ملودی تعادلش را از دست داد. چیزی نمانده بود که او در دریاچه سقوط کند.

محکم او را درحالی که چشمانش را بسته بود در آغوش گرفتم و دستانم را زیر سرش گذاشتم.

او را به سرعت چرخاندم و خودم را مقابل دریاچه قرار دادم. اینگونه، او شانس بیشتری برای زنده ماندن را داشت.

چشمانش را آهسته باز کرد و از دیدن من جا خورد. لبخندش محو شد و انگار که بیش از هر موقعی ترسیده بود.

-اری نه!...

لبخندی کنج لبانم نشست و همانطور به او نگاه می کردم.

-زنده بمون، ملودی من.

خوشحال بودم از اینکه می توانستم او را برای آخرین بار در آغوشم نگه دارم. درحالی که دستانم را زیر سرش گذاشته بودم، سرش را به خودم نزدیک کردم و همانطور او را در آغوشم نگه داشتم.

حاضرم برای اینکه او زنده بماند، زندگی خودم را به او ببخشم.

-Marjan Esmaeelabadi-



End of chapter 4

(ملاقات شبانه) "وقتی ملودی تصمیم می گیرد که بمیرد".

چپتر ۵

Melody

قطرات باران را احساس می‌کنم که به آرامی روی گونه‌هایم سقوط می‌کنند. قطراتی که به آرامی بر روی جسم سرد من می‌لغزند. چشمانم را آهسته باز می‌کنم و به آسمانی خاکستری خیره می‌شوم. آسمانی عاری از ستاره. ابرهای خاکستری همه چیز را پوشانده بودند و فقط صدای سقوط قطره‌های باران به گوش می‌رسید.

کل بدنم یخ زده بود، اما هیچ سرمایی را احساس نمی‌کردم. انگار که کاملاً بی‌حس شده بودم و حتی توانایی ذره‌ای تکان خوردن را نداشتم.

چند مدت همانطور بر روی زمین خیس خوابیده بودم و سرم را بالا گرفته بودم و همانطور درحالی که به آسمان خیره شده بودم، به نجوای قطرات باران گوش می‌دادم. انگار که مُرده بودم. آیا مُرده بودم؟ اینطور فکر نمی‌کنم. دردی را زیر سرم و پشت کمرم حس می‌کنم. سعی می‌کنم کمی خودم را حرکت دهم. نمی‌توانم همانطور روی زمین بمانم.

دستم را به سختی بالا می‌گیرم و آن را به طرف سرم می‌برم.

بعد دستم را به سمت صورتم می‌گیرم و قطره‌های خون را در کف دستانم می‌بینم.

داشتم خونریزی می کردم .

قطره‌ای خون از روی پیشانی‌ام بر روی زمین چکه می‌کند و من همه چیز را به خاطر می‌آورم.

سقوط خودم به همراه اری را به یاد می‌آورم.

-اوه نه!!!...

خودم را به سرعت بلند می‌کنم و درد شدیدی را حس می‌کنم. به دور و اطرافم نگاه می‌کنم و به دنبال اری می‌گردم.

اری در گوشه‌ای بر روی زمین بی‌هوش و بی‌حرکت افتاده بود.

بلند فریاد می‌زنم:

-اری!!!

به سمتش تلو تلو می‌خورم و خودم را به او نزدیک می‌کنم. قطرات اشک از چشمانم جاری می‌شوند و همانطور با دستان آلوده به خون به سمت او تلو تلو می‌خورم.

چرا تکان نمی‌خورد؟

چرا زیر سرش کاملاً خونی است؟

بالاخره بهش نزدیک می‌شوم و با دستانم آهسته سرش را بلند می‌کنم. چشمانش بسته‌اند.

نامش را بلند فریاد می‌زنم. تقاضای کمک می‌کنم اما هیچکس را نمی‌بینم.

سرم را به طرف دریاچه می‌چرخانم .

تا جایی که به یاد دارم، از روی پل با تمام خرده سنگ ها سقوط کردیم. پس الان چگونه در دریاچه نیستیم؟

لحظه‌ای جا می‌خورم و بعد سرم را آهسته به طرف اری برمی‌گردانم.

-اری تو... اینکارو کردی؟

چشمانم از گریستن به درد می آیند و اشک هایم بر روی گونه های اری سقوط می کنند.

سرم را روی سینه ی او قرار می دهم.

قلبش هنوز می تپد!

درحالی که اشک از چشمانم چکه می کند لبخند می زنم و سرم را همانطور روی سینه ی او نگه می دارم.

خداوشکر می کردم که می توانستم صدای تپش قلبش را بشنوم. سرم را آهسته از روی سینه اش برمی دارم. دستم را پشت کمرم می برم و روبان سیاه پشت دامنم را به سرعت درمی آورم و آن را محکم دور سر اری می بندم که بتوانم از خونریزی اش جلوگیری کنم.

همانطور موهای سفید رنگش را لمس می کنم که دیگر آغشته به خون بودند. موهای سفید رنگش با خونسرخی شده بودند.

بعد از چند دقیقه...

اری چشمانش را به آرامی باز می کند.

-ملودی...

با صدای ضعیف و خش دارش، نامم را زمزمه می کند.

جا می خورم و به سرعت روبه او برمی گردم.

اما او به من نگاه نمی کرد...

او همانطور به آسمان نگاه می کرد، هیچ نوری در چشمانش نبود و انگار که کامل هوشیار نبود.

-اری! خواهش می کنم تحمل کن! صدام رو می شنوی اری؟

-ن- نمی تونم... چیزی ببینم ملودی.

دوباره چشمانم خیس می‌شوند. صدای بلند رعد و برق به گوش می‌رسد. انگار که آسمان تَرَک برداشته و خُرد شده است. بارش باران از قبل هم شدیدتر شده است. درست مانند اولین شبی که همدیگر را ملاقات کردیم.

اِری آهسته چشمانش را می‌بندد.

-نه اِری!! تو باید هوشیار بمونی! خواهش می‌کنم تحمل کن!

هیچ راه دیگری نداشتم. هیچ فردی را نداشتم که کمک کند. هیچ چاره‌ای نداشتم، باید او را با خود می‌بردم.

اگر زودتر عجله نکنم، او...

با تمام زورم سعی می‌کنم اِری را بلند کنم. او را روی یکی از شانه هایم می‌اندازم و به سمت خانه تلو تلو می‌خورم.

لعنت به من! هیچ راهی نبود که بتوانم با کسی تماس بگیرم. نزدیک‌ترین راهی که برایم ملنده خلنه است.

همانطور که سعی می‌کنم اِری را نگه دارم، تقلا می‌کنم تا سرعتم را کمی بیشتر کنم. تلو تلو خوران به دور و اطرافم خیره می‌شوم و مدام تقاضای کمک می‌کنم. اما هیچ فردی حتی این اطراف پرسه نمی‌زند که بتواند صدای مرا بشنود.

باید او را به خانه ببرم. تنها کاری که می‌توانم بکنم همین است. نزدیک‌ترین راهم خانه است. اگر معطل کنم ممکن است او را از دست بدهم.

او در را به سرعت باز می‌کند و با نگاه آشفته‌اش مرا برانداز می‌کند درحالی که پاهایم سست شده و به لرزه افتاده‌اند. درحالی که اِری را به سختی بر روی دوشم نگه داشته‌ام.

مادرم دستانش را روی دهانش می‌گذارد و همانطور به من چشم می‌دوزد که مات و مبهوت به او خیره شده‌ام و توان حرف زدن را ندارم.

-خدای من... ملودی!

سرم را پایین می‌اندازم. قطره‌ای آب آمیخته با خون از موهایم چکه می‌کند و بر روی زمین می‌افتد.

-برات همه چیز رو توضیح میدم... اما اول باید به اون کمک کنم. خواهش می‌کنم... مامان.

برای لحظه‌ای چیزی نمی‌گویم و فقط همانطور با نگاه سردرگمی که داشت به چشمانم خیره شده بود.

اما بعد آهسته دستگیره‌ی در را رها کرد و کنار رفت.

راه را برایم باز کرد و گذاشت اِری را همانطور روی شانه‌ام به خانه بیاورم.

و همانطور گوشه‌ای کنار دیوار ایستاد. ذره‌ای نمی‌توانست نگاهش را از من بردارد و همانطور به من خیره شده بود. من هم به اِری خیره شده بودم. به تمام خون‌هایی که در کل راه ریخته بود.

به تمام لکه‌های خون روی پیراهن سفیدش. چشمانی که بسته بود و قلبی که می‌تپید.

-اگه کمکش نکنیم... اون به خاطر نجات دادن من میمیره.

وقتی که آخرین جملاتم را گفتم، صدایم به لرزه افتادند و دوباره بغض دردناکی را حس کردم و دوباره گریستم. برایش گریستم. برای این فداکاری گریستم.

مادرم به سرعت به سمت اتاقش رفت تا ابزار و وسایل پزشکی‌اش را بیاورد.

و من...

در آن لحظه بیشتر از هر موقعی از خودم نفرت داشتم.

در اتاقم را نیمه باز گذاشتم و همانطور که به دیوار تکیه داده بودم، به آری خیره شده بودم که هنوز روی تختم بی‌هوش بود. دور سرش بانداژی پیچیده بودم و به کمک مادرم زخم‌های روی صورتش را با الکل پاک کردم و چسبی رویشان گذاشتم. خداروشکر کردم که هیچ شکستگی‌ای نداشت و فقط زخمی شده بود. از ته قلبم خودم را مقصر این اتفاق می‌دانستم.

دستانم را به چشم‌هایم می‌مالیدم، چشم‌هایی که حالا قرمز شده بودند.

دست به سینه به دیوار تکیه دادم و ذره‌ای نمی‌توانستم نگاهم را از او بردارم. چاره دیگری نداشتیم جز اینکه صبر کنیم تا او بهوش بیاید.

هربار که به او خیره می‌شدم، چشمانم پر از اشک می‌شدند.

-نمی‌خواهی چیزی بگی؟

آهسته روبه مادرم برمی‌گردم و به او خیره می‌شوم که با نگاه پر از خشمش به من نگاه می‌کرد.

-قضیه چیه ملودی؟ قضیه‌ی اون پسر چیه؟ هیچ می‌دونی چقدر ترسیده بودم؟!

به سمتم گام برمی‌داشت و به من نزدیک‌تر می‌شد.

درخشش قطرات اشک مادرم زیر نور نمایان بود.

-چرا اینکارو می‌کنی؟ چرا از من دوری می‌کنی و هیچی بهم نمی‌گی؟ مگه من... مادرت نیستم ملودی؟

لحنش بلند شده بود و با صدای لرزانش سرم فریاد می‌کشید.

-چه اتفاقی برات افتاده؟... انگار که دیگه دخترم نیستی، انگار دارم با یه غریبه زیر یه سقف زندگی می‌کنم! دوساله که گذشته و من... دیگه بیشتر از این نمی‌تونم تحمل کنم ملودی! دیگه هیچی از تو نمی‌دونم! دیگه هیچ حرفی ازت نمی‌شنوم!

لبانم را گاز می‌گیرم و بغضم را در گلویم نگه می‌دارم. متنفرم از اینکه جلوی او گریه کنم، بعد از اتفاقی که افتاد... بعد از مرگ پدرم، دیگر نتوانستم به چشمان مادرم نگاه کنم.

-تو هم می‌خوای مثل پدرت منو ترک کنی، مگه نه؟

سرم را به سرعت بالا می‌گیرم و با نگاهی دردناک به مادرم چیره می‌شوم.

-چطور می‌تونی یه همچین چیزی بگی؟

توان گریستن دوباره را نداشتم، به اندازه‌ی کافی اندوه قلبم را ربوده بود و شنیدن این کلمات از مادرم، باعث می‌شدند قلبم به طرز وحشتناکی مچاله شود و احساساتم درهم آمیخته شوند. از نگاهش متنفر بودم، از صدایش نفرت داشتم، از صدا و زبانی که تک تک این کلمات را بیان می‌کردند بیزار بودم. و درنهایت، بیشترین نفرت را از خودم داشتم. هیچکدام آنها دست من نبود، هیچکدام از اتفاقاتی که امشب افتاد. و همین مرا آزار می‌داد. اینکه در مفید واقع شدن ناتوان بودم. اینکه با دیدن اری و سقوط از روی پل به یاد پدرم افتادم و با یاد او چشمانم را بستم.

اما اری از آخرین و تنها فرصتش استفاده کرد که مرا نجات دهد و جانم را حفظ کند، از کاری که کرد متنفرم.

متنفرم .

-پدر ما رو ترک نکرد...! اون... فقط خوابیده، هنوز هم نفس می‌کشه؛ اما چشماش بستن. قلبش هنوز می‌زنه، مهم نیست که زنده باشه یا مُرده، خواب یا بیدار... قلبِ روحش هنوز می‌تپه !
آخرین قطرات اشکم سرازیر شدند و به سرعت چشمانم خشک شدند.

تپش قلب پدرم را در قلب خودم حس می‌کردم، وجودش را حس می‌کردم و با اینحال؛ خودم را مقصر همه چیز می‌دانستم.

به مادرم و چشم‌های پر از اشکش خیره شدم و به صدای آهسته گام برداشتنش گوش فرا دادم.
او مرا در آغوش کشید بدون آنکه چیزی بگوید، فقط مرا در آغوش گرم و آرام کننده‌اش نگه داشت و چیزی نگفت.

دقایقی گذشته بود و اری هنوز همانطور روی تخت خوابیده بود. نفس می کشید، و با هر نفسی که می کشید من آهی از آسودگی سر می دادم.

مادرم در اتاقش بود و با تمام دلهره هایش دست و پنجه نرم می کرد.

تمام این مدت فکر می کردم. دور خانه می گشتم و همانطور فکر می کردم. به حماقت اری فکر می کردم، خودم را برای خواسته ای احمقانه سرزنش می کردم. به تولدی که خراب شده بود فکر می کردم. به جشنی که نابود شده بود فکر می کردم.

گردنبندی که اری بهم داده بود را لمس می کنم. پلاکش را لمس می کنم و آن را به سمت لبانم می برم و می بوسمش.

به این فکر می کردم که آیا او...

حالش خوب می شود؟ آیا او بیدار می شود؟ دوباره در چشمان من چیره می شود؟ دوباره نام مرا صدا می زند؟

با همان فکر ها و خیال های آزرده کننده ام در اتاقم را با سرافکندگی باز کردم. دیگر توان انجام هیچ کاری را نداشتم.

-ملودی.

تمام تنم منقبض شد.

وقتی که آن صدای لطیف و بم را شنیدم که با لطافت نامم را صدا زد. سرم را با لرز و به سختی بالا آوردم و توانستم به او نگاه کنم.

اِری روی تخت نشسته بود درحالی که با لبخندی تلخ به من خیره شده بود.

می‌توانستم حس کنم گونه هایم دوباره داغ شدند و چشمانم درحال سوختن‌اند. قلبم محکم به سینه‌ام می‌کوبید و دیدگانم برای لحظه‌ای تار شدند. چیزی که

می‌دیدم را باور نمی‌کردم. بعد از آنهمه مدت او بیدار شده بود.

اِری بیدار شده بود!

اِری من بیدار شده بود!

پاهایم سست شدند و به سرعت بر روی زمین افتادم درحالی که هنوز دستگیره‌ی در اتاقم را گرفته بودم.

اِری سعی کرد از جایش بلند شود که من به سرعت خودم را از روی زمین بلند کردم و به سمتش خیز برداشتم.

وقتی که بالاخره توانستم دوباره به آن تیله های سیاهش خیره شوم، احساس سرزندگی کردم و شروع کردم به خندیدن و اشک هایم را از روی گونه هایم پاک می‌کردم.

-اِری...!! تو حالت خوبه... خدای من! من... من؛ متأسفم اِری!!

آهسته در آغوشش رفتم و سرم را روی سینه‌اش نهادم. به ضربان قلبش گوش می‌دادم و تلاش نمی‌کردم که اشک هایم را از صورتم کنار بزنم چرا که بی‌فایده بود.

آخرین باری که اینگونه گریه کردم وقتی بود که پدرم را از دست دادم.

لبخند تلخ اِری هنوز روی لبش بود و همانطور مرا در آغوشش نگه داشته بود.

پیراهن سفیدش را می‌فشردم و فریاد هایم را در درونم خفه می‌کردم.

-چرا اینکارو کردی؟ ای احمق! خیلی بی‌رحمانه بود! چطور می‌تونی حتی در چنین شرایطی هم قلب من رو به درد بیاری؟

چرا نجاتم دادی؟ چرا حاضر شدی زندگی‌ات رو برای زندگیِ خاکستری من به خطر بندازی؟

-Marjan Esmaeelabadi-



End of chapter 5

(ملاقات شبانه) "وقتی ملودی تصمیم می‌گیرد که بمیرد".

چپتر ۶

"دلیلی برای زندگی"

Melody

وقتی که فهمیدم با خودم چه کردم آزردگی را در کل وجودم ترسیم کردم، به تمام خواسته‌هایی که داشتم اشاره نمی‌کنم؛ به قصد‌هایی که داشتم اشاره می‌کنم. وقتی که تصمیم گرفتم محو شوم، وقتی که تصمیم گرفتم خودم را برای پایانی ملال آور اما در نهایت آرامش بخش آماده کنم. وقتی که تصمیم گرفتم بمیرم، هیچ احساسی نداشتم مگر اندوه و شرمساری. فکر می‌کردم این تنها راهی است که می‌تواند مرا خوشحال کند. می‌توان گفت این من بودم که روح پاک و بی‌گناه این جسم ضعیف را سوزاندم، شاید هم اینطور نیست، شاید این بار این روح من بود که مرا خرد کرد. برای اولین بار، روحی که آزرده خاطرش کرده بودم، پس او هم مرا به روش خودش آزرد. انگار که جسمم و روحم هیچ وقت یکی نبودند، انگار که تمام افکارم بر علیه یکدیگر بودند، همیشه همانطور بوده. علیه یکدیگر در یک بدن.

زندگی من وقتی تمام شد که پدرم دیگر برنگشت و فقط توانستم برای آخرین بار صورت خونینش را در آن تصادف ببینم، صورت مهربانش و لبخندی که دیگر نبود. چشم‌هایی که دیگر باز نبودند و قلبی که نمی‌تپید. جسمی که قادر به تکان خوردن نبود. همه چیز وقتی تمام شد که من امیدم را از دست دادم، وقتی که دیگر چیزی برای دوست داشتن نداشتم، یا وقتی که بدون آنکه متوجه شوم با مادرم

سرد شدم. با اینکه او بی تقصیر بود و دل شکسته، درست مثل خودم. و من او را در بدترین شرایطمان رها کرده بودم، اما این هیچ کمکی نکرد و لحظات خوبمان همراه پدر زیر خاک رفتند. از خودم متنفر شدم فقط به این دلیل که آخرین خاطره‌ای که با پدرم داشتم وقتی بود که سرش فریاد کشیدم و دیگر او را در آغوش نگرفتم،

حتی فرصت نکردم که به او بگویم بابت تمام حرف هایی که بهش زدم پشیمانم. غرورش را شکستم و احساساتش را نادیده گرفتم، و وقتی که فکر می کردم هنوز فرصت دارم که دوباره او را در آغوش بگیرم؛ متوجه شدم که چه اشتباهی کردم. کل این سال ها با پشیمانی و قلبی شکسته زندگی کردم. و امشب، تمام آن خاطرات دردناک دوباره زنده شدند.

لیوانی حاوی دمنوش گیاهی در دستانم گرفته بودم و یکی هم به اِری دادم و همانطور که روی تخت در کنارش نشسته بودم جرعه ای از آن را سر می کشیدم. وقتی به مادرم گفتم اِری بهوش آمده برقی در چشمانش دیدم، او رفت آشپزخانه و برای هردویمان دمنوش گیاهی درست کرد. می توانم بگویم او آسوده خاطر شده است، اگر اتفاقی برای اِری می افتاد هرگز خودم را نمی بخشیدم، مادرم هم دیگر مثل سابق نمی شد.

حالا فقط من و اِری مانده ایم و سکوتی سنگین که در میانمان جان گرفته است.

خوب می دانم اگر یکی از ما شروع به صحبت نکند، هیچ حرفی نخواهیم زد و او همانطور بدون هیچ حرفی اینجا را ترک می کند انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، و اینگونه قلب من بیشتر به درد می آید.

اما چیزی که بدتر از همه جو میانمان را سنگین‌تر می‌سازد این است که حال هردویمان خوب می‌دانیم که چه احساساتی را از یکدیگر پنهان کرده بودیم.

حالا هردویمان خیلی خوب می‌دانیم که چقدر دل‌باخته‌ی یکدیگر بودیم.

حالا می‌دانیم برخلاف اینکه به یکدیگر قول دادیم چیزی را از هم مخفی نمی‌کنیم، هردویمان آن را شکستیم.

-ازت ممنونم ملودی. حتما خیلی سخت بوده که تنهایی من رو بیاری اینجا. ممنونم که وقتی بی‌هوش بودم من رو رها نکردی.

اری این را می‌گوید و لب‌خندی تیره روی لبانش شکل می‌گیرد، رویش را به سمتم برمی‌گرداند و به من خیره می‌شود.

-اما من بابت اینکه جونت رو به خطر انداختی ازت ممنون نیستم.

سرم را به سرعت به طرف اری می‌چرخانم و به او چشم می‌دوزم.

او چیزی نمی‌گوید و فقط همانطور به من نگاه می‌کند.

-بهت گفته بودم که بود و نبودم فرقی نداره! پس برای چی اینکارو کردی؟ می‌خوای بهت بدهکار باشم؟ می‌خواستی که لطفی در حقم کرده باشی؟ یا دلت برام سوخت وقتی که دیدی دارم تو بدبختی های خودم غلط می‌زنم؟ هیچ دلیلی وجود نداره که اینطوری خودت رو برای من فدا کنی! چطور تونستی انقدر راحت از زندگیت بگذری؟

چشمانم از شدت ریزش اشک هایم شروع به سوختن می‌کنند و دوباره به درد می‌آیند، دقیق نمی‌دانم که امشب چند بار لعنتی اشک ریخته‌ام.

-آخه چرا این کار رو کر-

اری به سرعت لیوانش را روی میز می‌گذارد و محکم شانه‌هایم را می‌گیرد درحالی که خودش را بهم نزدیک‌تر می‌کند.

با تعجب به اری نگاه می‌کنم که حالا همان فاصله‌ی کوچک بینمان را شکسته بود و با چشمان مُرده‌اش با جدیت به من خیره شده بود.

-چون دوستت دارم ملودی! من دوستت دارم! قبل از اینکه این اتفاق بیفته هم بهت گفته بودم، مگه نه؟ چرا باید دلیلی براش وجود داشته باشه؟ انتظار داشتی همونطوری ولت کنم؟ اجازه بدم تنها فردی که عمیقاً عاشقشم به راحتی بمیره؟!

قبل از اینکه بتوانم جمله‌ام را تمام کنم او با لحنی بلندتر از لحن من این را می‌گوید.

قلبم محکم به سینه‌ام می‌کوبید و چیزی برای گفتن نداشتم. همانطور مات و مبهوت به او خیره ماندم. به طوری که حتی حس نکردم چقدر محکم دارد شانه‌هایم را می‌فشارد، یا اینکه صورتش چقدر به صورتم نزدیک شده است.

-قبل از تو به الهه‌ی امید باور نداشتم، وجودت به من امیدی دوباره داد ملودی، چطور نمی‌تونی ببینی؟ من زنده‌م چون تو کنارم بودی! می‌دونم باهات صادق نبودم و هیچ چیز از گذشته‌ای که داشتم بهت نگفتم؛ فقط به خاطر اینکه نمی‌خواستم دیدگاهت رو عوض کنم! من خوب می‌دونم قلبم به چه چیزی نیاز داره. و خیلی خوب می‌دونم که دیگه هیچکسی رو پیدا نخواهم کرد که اونطوری نگاهم کنه، طوری که تو نگاهم می‌کنی! نمی‌تونم تو رو از دست بدم! اهمیتی به رفتن بقیه نمیدم اما تو... نمی‌تونم تو رو از دست بدم ملودی!

هنوز همانطور محکم شانه‌هایم را گرفته بود، جملاتش در عین حال که ساده بودند، اما رنج عمیقی را نمایان می‌کردند.

انگار او مدت‌ها بود که می‌خواست این‌ها را بگوید.

برای اولین بار، در چشمانش ستارگانی درخشان پیدا بودند، ستارگانی که هیچوقت گمان نمی‌کردم روزی در چشمانی مُرده ببینم. اما فقط امید نبود که درخشش چشمانش را بیشتر می‌کرد، بلکه قطرات اشک‌هایی بودند که دور چشمانش جمع شده بودند.

کلمات ساده‌اند. اما احساساتی که آنها باهاش بیان می‌شوند خیلی چیزها برای گفتن دارند، مانند لحن و صدای لغزنده‌ای که آنها را بیان می‌کند، قلبی که برای بیان تک‌تک آن کلمات محکم در سینه می‌تپد. و درنهایت؛ اشک‌هایی که برای ذره‌ای عشق ریخته می‌شوند.

به باندازی که دور سرش پیچیده بود خیره می‌شوم، دستانش را آهسته از روی شانه‌هایم برمی‌دارم و آنها را در دستانم نگه می‌دارم. دستانی که همانند برف سرد

بودند. بارانی که بند آمده بود با صدای رعد و برق شروع به باریدن کرد. می‌توانستم صدای برخورد قطرات به شیشه پنجره‌ی اتاقم را به خوبی بشنوم.

دستم را به سمت گونه‌های اِری بردم، با کمی تردید اما درنهایت آهسته اشک‌هایش که زیر چشمانش بودند را کنار زدم.

تمام اتفاقاتی که امشب رخ دادند غیر قابل باور بودند، هنوز هم احساس می‌کنم که تمام این‌ها کابوسی بیش نبوده‌اند و وقتی که چشمانم را باز کنم فراموششان خواهم کرد.

اما از طرفی دیگر آرزو می‌کنم که این یک رویا نباشد؛ چراکه نمی‌توانم نگاه‌های اِری را به فراموشی بسپارم.

نمی‌خواهم وقتی که دستانم را می‌فشارد را از یاد ببرم. نمی‌خواهم چیرگی او به لب‌هایم را فراموش کنم، می‌خواهم او را در آغوش بگیرم.

حال که دستانم را روی گونه‌های اِری نگه داشته‌ام، خوب به چشمانش خیره می‌شوم و چشمانم را آهسته می‌بندم.

آرزو می‌کردم که کاش در دنیایی زندگی می‌کردیم به دور از هرچیز آزرده کننده‌ای، جایی دور... دنیایی که فرای تصور آدمی است.

جایی که می‌توانیم تا ابد با یکدیگر زندگی کنیم.

چشمانم را به آرامی باز می‌کنم و این بار خود را بیشتر از قبل نزدیک اری می‌بینم، درحالی که او دستانش را آهسته روی گونه هایم قرار می‌دهد و خودش را به من نزدیک تر می‌کند.

-کنارم بمون ملودی، بیا باهم زندگی کنیم.

اری آهسته این را می‌گوید و دوباره نگاهش را در چشمانم می‌دوزد.

چیزی نمی‌گویم و فقط نگاهم را در نگاهش گره می‌زنم، درحالی که او سرم را به آرامی به خودش نزدیک تر می‌کند، همانطور که من صورتش را به خود نزدیک می‌کنم.

چشمانم را به آرامی می‌بندم و می‌گذارم لب هایمان به یکدیگر نزدیک شوند.

حال قلب هایمان که برای مدتی طولانی یخ زده بودند، هردو در آتش ذوب می‌شوند و انگار که با طنابی سُرخ به یکدیگر پیوند می‌خورند.

و من، چیزی که مدت ها فراموش کرده بودم را به یاد می‌آورم، درست وقتی که لبان نرم اری را بر روی لبانم حس می‌کنم؛ اینکه چقدر منتظر ملنده بودم. تمام مدت انتظار فردی را می‌کشیدم که بخواهد برایش زندگی کنم؛ من چیزی که از دست داده بودم را دوباره به دست آوردم.

حال؛ دلیلی برای زندگی پیدا کرده‌ام.

-Marjan Esmaeelabadi-



End of chapter 6

(ملاقات شبانه) "وقتی ملودی تصمیم می‌گیرد که بمیرد".

چپتر ۷

"روحي خاكستري"

"سال ۲۰۲۴"

Eri

درحالی که سرش را بالا گرفته بود به ماه کامل خیره شده بود، نورِ ماه صورت سفیدش را روشن کرده بود و تار موهای کوتاه و مشکی رنگش می‌درخشیدند. ساکت و آرام، بی‌هیچ کلامی در کنار من بر روی زمین پارک نشسته بود و شکسته به نظر می‌رسید. هر بار که به آن چهره‌ی بی‌گنااهش خیره می‌شدم بیشتر از قبل تمایل پیدا می‌کردم تا او را در آغوش بگیرم و ببوسمش، مدت زیادی از اولین باری که یکدیگر را دیده بودیم می‌گذشت و من مجنون او شده بودم. عاشق صدایش بودم، عاشق وقت هایی بودم که نامم را صدا می‌زد، عاشق لبخند هایش بودم، عاشق وقت هایی بودم که نگاهش را در نگاهم قفل می‌کرد، کاری که هیچکس نکرده بود. ساعت ها در کنار او بودن کافی نبود، می‌خواستم تمام عمرم را در کنار او باشم. عاشق دختری شده بودم که به تصادفی ترین شکل ممکن او را در شبی بارانی ملاقات کردم.

دختری که عمیقا شکسته بود، همانند من.

-قصد داری چیزی بهم بگی؟

با صدای لطیف و ملایمش این را می گوید و سرش را به طرف من برمی گرداند.

و من انگار که هول شده باشم دستپاچه می گویم:

-چی؟ نه. چطور؟

-شاید خودت ندونی اما نیم ساعته که داری

همینطوری بهم نگاه می کنی، بدون اینکه چیزی بگی.

لبخندی بر روی لبانش می نشیند و در چشمانم خیره می شود.

آنقدر محو ظرافت و زیبایی اش شده بودم که فراموش کردم چند مدت است نگاهم بر رویش قفل شده.

-ببخشید اگه باعث شدم معذب بشی.

ملودی خنده ای ریز می کند و دستش را کمی به دستم نزدیک می کند.

-مهم نیست، از نظر من منحرف نیستی، پس نگران نباش.

-تو... تاحالا فکر کردی که من می تونم یه منحرف باشم؟

-از نظر من، هرکسی می تونه برای فردی که عمیقا دوستش داره یه منحرف باشه، فکرش رو بکن.

فقط به فردی که عاشقش فکر می کنی و فقط راجب اون فرد خاص تو ذهنت فانتزی می سازی. پس

اونقدر هم بد نیست، نه؟

-تاحالا چنین حسی رو تجربه کردی؟

-اینکه انقدر عاشق یک فردی باشم که شب ها تو ذهنم ازش فانتزی بسازم؟

کمی مکث می کند، که می توانم جوابی واضح را از سکوتش حس کنم، به طرزى برايم رضایت بخش

بود و از طرفی دیگر هم می ترسیدم که جوابش مثبت باشد.

-فکر نکنم، خودت می‌دونی افراد زیادی تو زندگیم نیستن. تو چطور؟

از اینکه بگویم تمام مدت به او فکر می‌کنم تردید دارم، از اینکه اعتراف کنم همیشه او را بخشی از زندگی آینده‌ام تجسم می‌کنم وحشت دارم. چیزهایی وجود دارند که بیان آنها سوزاننده‌تر از جوابی است که از آنها دریافت می‌کنیم.

و اینکه به فردی بگویم که چقدر او را دوست و گرمی می‌داریم، سخت‌تر از چیزی است که تصور می‌کنیم.

برای لحظه‌ای بین دست هایمان لمس کوچکی برقرار می‌شود.

-فکر می‌کنم، روزی قادر به دیدن چنین رویا و فردی باشم.

برای آخرین بار به من لبخند می‌زند و بعد سرش را پایین می‌گیرد. به او نگاه می‌کردم که چگونه لب هایش را گاز می‌گرفت.

و من، به قدری دست مشت شده‌ام را منقبض می‌کنم که دیگر دردش را حس نمی‌کنم.

او سرش را بالا می‌گیرد و ما دوباره به یکدیگر خیره می‌شویم، درحالی که ماه کامل روبرو رویمان به آرامی زیر ابرها پنهان می‌شد.

-از خودت بگو.

این را می‌گویم و همانطور نگاهم را در نگاهش قفل می‌کنم.

-چی می‌خوای بدونی؟

-همه چیز رو. می‌خوام بدونم چی باعث شده انقدر شکسته و ناامید به نظر برسی. می‌خوام همه چیز رو درباره‌ات بدونم ملودی.

او نگاهش را در نگاهم گره می‌زند، انگار که خودش را برای خاطره‌ای دردناک آماده می‌کرد پس از مدتی نگاهش را روبرو ماه دوخت.

-پدرم علاقه‌ی شدیدی به نوشتن اشعار و خواندن شعر داشت، به طوری که خیلی از شاعر های مشهور رو می‌شناخت. همیشه اشعار انگلیسی می‌نوشت و شب ها، وقتی که می‌خواستم بخوابم به جای

تعریف داستان از شعر هاش برام می‌گفت. هرشب، یک شعر برام می‌خوند. می‌گفت که برای مادرم همیشه شعر های عاشقانه می‌نوشت. حتی دفتری مخصوص اشعار خودش رو داشت، اما هیچ‌وقت نتونست اون شعر ها رو چاپ کنه. این رویایی بود که همیشه بهش فکر می‌کرد.

وقتی که آخرین جمله‌اش را تمام کرد بغضی صدای لطیفش را لرزاند.

-اما من... خیلی کوچیک‌تر از این بودم که درکش کنم، شب هایی که نمی‌خوابید و مدام کار می‌کرد، کاری که رؤیاش نبود. سخت کار می‌کرد زندگی‌ای رو فراهم کنه که خودش هیچ‌وقت نداشت. زندگی‌ای که هر پدری آرزو داره دخترش اون رو داشته باشه.

کمی مکث می‌کند و چیزی نمی‌گوید درحالی که تلاش می‌کند بغضی که دارد را پنهان کند. آهسته نگاهش را از ماه به پایین می‌اندازد.

-من تمام شعر هایی که می‌نوشت رو نگه می‌داشتم، همیشه اون رو تحسین می‌کردم و به این فکر می‌کردم که چی باعث میشه یک شعر انقدر زیبا نگاشته بشه. انقدر مفهوم رو در خودش جای بده؟ که چطور می‌تونه احساسات رو در خودش نگه داره؟ با مرور زمان بود که متوجه شدم... این درد یک شاعر است که به شعرش معنا میده.

درد و اندوهی که از گذشته‌ی پدرم نشأت می‌گرفت، باعث می‌شد شعرهایش با احساساتی قوی نوشته بشن، و درنهایت بهشون زیبایی می‌بخشید.

همونطور که اشعار دلیل زندگی پدرم بودن، اون هم دلیل زندگی من و مامان بود.

همانطور که در سکوت به ملودی نگاه می‌کردم لب هایم را گشودم و پرسیدم:

-چه اتفاقی افتاد؟

ملودی با چشمانی پر از اشک رو برگرداند و به من نگریست.

-من از دستش دادم. آخرین خاطره‌ای که باهاش داشتم وقتی بود که سرش فریاد کشیدم، سر یه موضوع کوچیک و بی‌خود بحث کرده بودیم. بهش گفتم زندگی به عنوان یک شکست خورده سخته،

باعث شدم فکر کنه تلاش هایی که کرده برای من هیچ معنایی نداشته.

حال صدایش می لرزید و اشک هایش از چشمانش فرو می ریختند، سعی داشت شکستگی قلبش را پنهان کند اما روحش به خوبی فریاد می زد که چقدر اندوه را در قلبش جای داده است.

-من پدرم رو توی یه تصادف از دست دادم. فرصت نکردم بهش بگم متأسفم، فرصت نکردم بابت تمام چیزهایی که بهش گفتم ازش عذرخواهی کنم. اون رو در آغوش نگرفتم، بهش نگفتم که چقدر دوستش دارم و کل زندگیم رو بهش مدیونم، اینکه هرچقدر هم تلاش کنم هیچ وقت نمی تونم لطف هایی که در حقم کرده رو جبران کنم. فراموش کردم که چقدر... ازش قدردانم.

-و درست وقتی که انتظارش رو می کشیدم، وقتی که دلتنگ آغوش و لبخندش بودم... اون برنگشت. با چشمانی که بر اثر گریه هایش خونین شده بودند روبه من برمی گردد.

خودم را به ملودی نزدیک تر می کنم و او را در آغوش می گیرم، سرش را روی سینه ام قرار می دهم و می گذارم هرچقدر که می خواهد در آغوشم گریه کند، دستانش را روی سینه ام قرار داده بود و من دستم را روی سرش گذاشته بودم.

شبى ديگر سر رسیده بود و ملودى هنوز آنجا بود. در انتظار بود، در انتظار من مانده بود. کارى که همیشه مى کرد. سرافکنده بر روى زمینِ پارک نشسته بود، انگار که سعى داشت قلب شکسته اش را جمع کند، آن را میان تمام احساساتش پنهان کند. میان ترس هایش، درد هایش، و اندوهى که انگار پایان پذیر نبود.

از دیدن دوباره ی او خوشحال بودم. خوشحالم که بعد از آن اتفاق باز هم به ملاقات من آمده است و در انتظار من نشسته است.

به سمتش گام بر مى دارم و آهسته کنارش مى نشینم.

امشب ماه کامل بود و ملودى چشم از نورش برنمى داشت، نوری که گمان مى کنم در حال تابیدن به تمام راز های تیره ایست که پنهان کرده بودم.

بعد از اتفاقات دردناکی که افتاد، سقوطمان از روى پُل و جراحاتی که دچارشان شده بودم، حال احساس بهتری داشتم. برخلاف تمام شب هایی که ناامید به خانه باز مى گشتم و با سرزنش های مداوم پدرم روبه رو مى شدم، او آن شب آرام گرفته بود. وقتی که دید به خانه برگشته ام ذره ای دریغ نکرد و مرا در آغوش گرفت، انگار که کل شب را در انتظار من بوده باشد. از چشم های پیر و چروکش اشک روان بود و دستانش گرم بودند.

آن شب تنها شبى بود که از پدرم کتک نخوردم.

خیال مى کردم شدیداً از دستم عصبانى باشد، اما او حتى توجهی به بانداژى که دور سرم بسته شده بود نکرد، از من سؤالی نپرسید و گذاشت آن شب بدون هیچ دعوائى تمام شود.

از این رو بود که حس کردم او دچار تغییری شده‌است، تغییری همانند مادر ملودی، که باوجود آن اتفاق باز هم به دخترش اعتماد کرد. از نظر من آنها خوشبخت بودند، یعنی اگر مادرم مرا رها نمی‌کرد، می‌توانستم دوباره آغوش گرمش را حس کنم؟

-برام بگو. از خودت بگو.

سرم را آهسته به طرف ملودی برمی‌گردانم.

-چی می‌خوای بدونی؟

کمی مکث می‌کند و در نهایت به من می‌نگرد.

-تمام چیزهایی که هیچ‌وقت بهم نگفتی. تو واقعا... کی هستی اِری؟

من... کی هستم؟

من درست همانند تو روحی زندانی هستم. روحی در تقلا برای آزادی، من روحی خاکستری هستم.

-Marjan Esmaeelabadi-



End of chapter 7

بخش آخر:
آوایی خاکستری

(ملاقات شبانه) "وقتی ملودی تصمیم می‌گیرد که بمیرد".

چپتر ۸

"آوایی خاکستری"

Melody

از اینکه به اندازه‌ی کافی مورد اعتمادِ اری نبودم ناامید بودم و احساس خوبی نداشتم، فکر می‌کردم وقتی برای اولین با یکدیگر عهد بستیم که چیزی از یکدیگر پنهان نکنیم اعتمادش را به صورت کامل به دست آورده‌ام. اما ظاهراً اشتباه می‌کردم. چیزی درمورد او وجود داشت که او نمی‌خواست من بدانم، برایش دردناک بود که از گذشته‌اش حرف بزند، گرچه این را به من گفته و من کاملاً درکش می‌کردم اما باز هم منتظر ماندن برای اینکه او حقیقت زندگی‌اش را همانند من بیرون بریزد، آن هم به مدت یک سال، چیزی بود که اصلاً درکش نمی‌کردم، شاید من دارم اشتباه می‌کنم؟ اما او قسم خورده بود که همه چیز را به من می‌گوید. هرباری که بحث گذشته‌اش درمیان بود او به نحوی کنار می‌کشید و درنهایت چیزی نمی‌گفت.

اما این بار متفاوت بود، نگاهش جدی بود و انگار که قصد داشت همه چیز را برایم تعریف کند، انگار که بالاخره می‌توانستم او را بهتر بشناسم.

می‌توانستم گذشته‌ی دردناکش را ببینم و با روحش همدردی کنم.

چراکه مهم نیست اندوهت چقدر باشد، یا شفقت و بدبختی‌ای که حس می‌کنی به چه اندازه باشد، درد و اندوه حتی کمش هم کشنده است و روح انسان را پژمرده می‌کند. این چیزی است که از پدرم آموخته‌ام.

در سکوتی که میانمان جان گرفته بود به اری چشم دوخته بودم، منتظر بودم تا که او بالاخره چیزی بگوید، که درنهایت لب هایش گشوده شدند:

-من هیچ‌وقت عادی نبودم؛ و برای همین زندگی‌ای عادی هم نداشتم. پدر و مادرم رابطه خیلی خوبی باهم نداشتن، هرروز باهم بحث می‌کردن، دعوای او نا هیچ‌وقت تمومی نداشت، بیشترش هم به خاطر من بود. فکر می‌کردم ما هم مثل خیلی از خانواده‌های دیگه خوشبختیم، اما خوشبختی معنایی نداره وقتی که حسش نمی‌کنی و فقط بهش فکر می‌کنی. بعد از اینکه مادرم تصمیم گرفت خونه و مارو برای همیشه ترک کنه من یک جورایی هم از خانواده‌ام و هم از جامعه طرد شدم. به خاطر ظاهر... رنگ موهای سفیدم و با شرایطی که داشتم هیچ‌وقت نمی‌تونستم دوستی داشته باشم یا حداقل مورد توجه قرار بگیرم. منظورم اینه که، آخه کی قراره از فردی خوشش بیاد که حتی مادرش هم اهمیتی بهش نمیده؟

او خنده‌ای عصبی کرد و برای لحظه‌ای صدایش گرفت و مدتی به دور برش نگاه کرد. اما بعد دوباره نگاهش را در چشمانم دوخت و ادامه داد:

-همه‌ی اینا وقتی اتفاق افتاد که سن کمی داشتم، و تا الان خیلی از خاطراتم برام محو شدن و فقط به شکل یک تصویر تار و کهنه توی ذهنم موندن، اما تنها چیزی که هیچ‌وقت یادم نمیره اینه که چقدر اون زمان محتاج توجه بودم. بعد از اینکه مادرم برای همیشه رفت، دیگه هیچ‌وقت نتونستم ببینمش، حتی الان هم خبری ازش ندارم. نمی‌دونم کجاست و چیکار میکنه یا... اصلا زنده‌است یا نه. اما هیچ‌وقت شب‌هایی که از پدرم کتک می‌خوردم رو فراموش نکردم، نمی‌تونم فراموشش کنم. انگار که تمام درد و اندوهش رو اینجوری رها می‌کرد و بعد از مامان... من، من مجبور بودم رو پاهای خودم بایستم. اهمیتی به قلدری‌هایی که تو دبیرستان برام می‌کردن نداادم، بعد از اینکه چند بار کتک خوردم یاد

گرفتم از خودم دفاع کنم. می‌گن که هرچیزی رو باید تو موقعیتش قرار بگیری تا یاد بگیری ظاهرا درسته.

بغضی گلویم را می‌فشرد و ضربان قلبم دوباره شدت گرفته بود. او چطور توانسته بود انقدر دوام بیاورد؟ بعد از اینکه مادرش او را رها کرد و پدرش بی هیچ احساسی او را آزار می‌داد و با این همه، برایش قلدری می‌کردند و او... چطور؟

چطور آرزوی مرگ نمی‌کرد؟

اری دستش را آهسته روی گونه‌ام قرار داد و خودش را بهم نزدیک‌تر کرد.

-نتونستم بهت بگم نه به خاطر اینکه دردناک بود، به خاطر این بهت نگفتم چون نمی‌خواستم با دیدن ضعفی که داشتم من رو ول کنی، درست همونطور که اونا کردن. چون تو تنها کسی بودی که برای اولین بار به چشم‌ام نگاه کرد و بهم لبخند زد، کاری که هیچکس نکرده بود، چون تو من رو به عنوان یک دوست گرامی داشتی، و من... من عاشقت شده بودم. من بهت دلبستم ملودی.

چیزی برای گفتن نداشتم و فقط در آن تپله‌های مشکی رنگش چشم دوخته بودم، ظاهرا هردوی ما افراد عزیزی را از دست داده بودیم، و خیلی به یکدیگر شباهت داشتیم. شاید تنها به همین دلیل او را درک می‌کردم. چراکه در جایی از درونم احساس می‌کردم که او هم ممکن است از لحاظی شباهت هایی به من داشته باشد، وگرنه چرا او می‌توانست به خوبی مرا درک کند؟

ما یکدیگر را درک می‌کردیم چون درد هایمان مشترک بود.

-هنوز هم... برات قلدری می‌کنن؟ اذیت می‌کنن؟

این را پرسیدم و منتظر جواب ماندم. لبخندی روی لب های اِری ایجاد می شود.

-توی دبیرستان؟ نه. شاید حداقل دوسال از دبیرستان رو برام قلدری می کردن، اما به طرز عجیبی با یکی از اون قلدرها ارتباط خوبی برقرار کردم. هرچند اصلا ازش خوشم نمیاد.

او شروع به خندیدن می کند و دیدن خنده ی او، باعث می شود لبخندی روی لبانم ایجاد شود.

پس در این صورت، اِری باید ۱۸ سالش باشد.

که یعنی فقط دو سال از من بزرگتر است.

یک سال است که اِری را می شناسم، و در طول این یک سال ما هرشب یکدیگر را در ساعتی معین ملاقات می کردیم، و حال انگار که این یک شروع جدید است، شروعی که اینبار؛ ما یکدیگر را می بخشیم و به احساساتمان اجازه می دهیم تا شعله ور شوند، شروعی که با آن پیمان جدیدی می بندیم و دیگر هیچ چیزی را از هم پنهان نخواهیم کرد. حال که هر دویمان به خوبی می دانیم که چه احساسی نسبت به هم داریم.

حال، می دانیم که چقدر به یکدیگر احتیاج داریم.

پس از سکوتی طولانی، در چشمان یکدیگر خیره شده ایم. اِری درحالی که گونه ام را در دستانش نگه داشته است، مرا به خود نزدیک تر می کند و مرا می بوسد .

دستانم روی دستانش می گذارم و به بوسیدن او ادامه می دهم.

او دستانش را دور گردنم می برد و گردنبندی که بهم هدیه داده بود را لمس می کند.

-این گردنبند خیلی بهت میاد، ابر بارونی، درست همونطور که دوست داری.

درحالی این را گفت که هنوز صورتش به صورتم نزدیک بود و می توانستم نفس هایش را حس کنم، و ضربان قلبش که تندتر از قبل می پیید.

دستم را روی گونه اش گذاشتم و با لبخند بهش خیره شدم.

-من تورو دوست دارم اری، من دوستت دارم.

همانطور با لبخند و گونه هایی سُرخ در چشمان یکدیگر خیره می شویم درحالی که دستان یکدیگر را گرفته ایم.

همه چیز از یک شب شروع شد، آوایی خاکستری و شبی که برای اولین بار از خانه فرار کردم، شبی که در آن باران شدیدی می بارید و با هر قطره ای که از آسمان سقوط می کرد، درست وقتی که سرم را بالا می گرفتم تا به آسمان خیره شوم، می توانستم هاله ای بنفش رنگ ببینم و ستارگانی که در آسمان پیدا بودند همانند الهه ی امید می درخشیدند. حقیقتِ نهفته ی این داستان درباره ی پیدا کردن امید بود، حقیقتِ این داستان، درباره ی دو ستاره ی سقوط کرده بود.

وقتی من تصمیم گرفتم که بمیرم، اری دستانم را گرفت و امیدی دوباره را در وجودم کاشت، او هدیه ای از طرف الهه ی امید بود که به من داده شده بود.

یک هدیه از الهه ای در جامه ای بنفش رنگ که همیشه ما را زیر نظر دارد و به ما لبخند می زند.

وقتی من تصمیم گرفتم که بمیرم، اری بال هایش را به من داد و مرا در عشقش سوزاند.

به اری خیره می شوم درحالی که او با لبخند، و با چشمان سیاه رنگش، نگاهش را در نگاهم قفل کرده بود.

-وقتی که بزرگ تر شدیم؛ باهات ازدواج می کنم.

این را می گویم و به اری لبخند می زنم.

او دوباره می خندد و این بار گونه هایش کمی سُرخ می شوند.

-بیا باهم زندگی کنیم. ملودی من.

سرم را روی سینه‌اش می‌گذارم، و هردویمان روبه‌ماه کامل خیره می‌شویم، درحالی که داستان یکدیگر را گرفته‌ایم.

پایان

۰۲/۰۴/۱۴۰۴

تقدیر و تشکر

این اولین رمان از چندین رمان های من بود که بالاخره یک پایان مشخص گرفت، و من واقعا از همه تشکر می کنم که در راه نوشتن این رمان انقدر به من کمک کردن؛ اول از همه از خواننده های این رمان تشکر می کنم، من واقعا خوشحالم که وقتتون رو روی خوندن این رمان گذاشتید و از صمیم قلب امید دارم که بتونم با این رمان به خیلی ها کمک کنم. همونطور که متوجه شدید، هدف اصلی من از نوشتن این رمان چیزی بود که به بقیه انگیزه‌ی ادامه دادن زندگی رو بده، و حقیقتا نوشتن یک داستان اگزستانسیالیستی و تبدیل اون به یک داستان امید بخش با معنای ادامه دادن زندگی اصلا کار ساده‌ای نبود.

این رمان رو تقدیم به افرادی می کنم که در زندگیشون درست مثل ملودی بودن، تقدیم به افرادی می کنم که امیدوارم روزی راه و هدف زندگیشون رو پیدا کنن.

از هنرمند هایی که شخصیت های این رمان رو طراحی کردن خیلی متشکرم، و بیشتر از همه، از خوانندگان این رمان قدردانی می کنم.